

دانلود کتاب



کارناوال شوم

نویسنده : ریچارد دنی

کارناوال شوم

نویسنده: ریچارد دنی

مترجم: مشهود غفار کنی

کارناوال شوم | فصل اول: کی از دلک‌ها خوشش

فصل اول: کی از دلک‌ها خوشش می‌آد؟



این طور که بویش می‌آید، روح دلکی قاتل به نام گریم‌شا^۱ شهر پاتینگر^۲ در ایالت ماساچوست^۳ را تسخیر کرده. عمو مونتی می‌گوید همه این حرف‌ها مزخرف است، اما بیشتر به این خاطر می‌گوید که به حد مرگ از دلک‌ها می‌ترسد و سعی دارد این را از من پنهان کند. او هم به سهم خودش ماجراهای دیوانه‌وار شیطانی کم ندیده، اما باز هم نمی‌خواهد باور کند که واقعاً ممکن است روح دلک وجود داشته باشد. خُب... فکر می‌کنم به زودی معلوم شود. بالاخره وقتی توانسته‌ایم از کتابخانه‌ای که از سر تا پایش شیطان می‌بارید جان سالم به در ببریم، باید انتظار هر چیزی را داشته باشیم.

از زمانی که ترتیب کتابخانه عمومی چیلدرمس^۴ را دادیم - که بر حسب اتفاق فقط چند ساعت با این شهر فاصله دارد - همه ما را می‌شناسند. تماس‌های بیشتری داریم، بازدیدکننده‌های وبسایتمان خیلی بیشتر شده‌اند و یک صفحه اینستاگرام هم ساخته‌ایم که البته بیشترش با سلفی‌های احمقانه مونتی پر شده چون مردک بدجوری عاشق خودش است.

کارناوال شوم | فصل اول: کی از دلک‌ها خوشش

حالا که حرف از مونتی شد، او همین الان کنار من ایستاده و با لبخندی به پهنای صورت و شستی بالآمده به نشانه موفقیت، جلوی کتابخانه عمومی پاتینگر دارد سلفی می‌گیرد.

به او می‌گویم: «این کارت اصلاً حرفه‌ای نیست.»

مونتی لبخندی بهم می‌زند. «واسه گرامه داداش!»

«دیگه هیچ‌وقت اون دوتا کلمه رو نگو!» از حرفش خنده‌ام گرفته. مونتی بعضی وقت‌ها خیلی مسخره می‌شود.

«من فقط دارم سعی می‌کنم با نمونه پیش برم. بیشتر از ده هزار نفر دنبال‌کننده داریم. باید با این داستان‌های

اینترنتی هماهنگ باشیم، خیلی واسه کاسی جوابه.» مونتی لبخند گل‌وگشادی می‌زند و عکسش را به اشتراک

می‌گذارد. بعد هم کراوات سبز فسفری‌اش را صاف می‌کند و از پله‌های کتابخانه بالا می‌رود.

«باشه عمو مونتی، هرچی تو بگی.» می‌خندم و پایم را روی اولین پله کتابخانه می‌گذارم.

سرما به عمق ستون فقراتم نفوذ می‌کند. تنها یک سال از اتفاق‌های چیلدرمس می‌گذرد و هنوز هم فکر رفتن به

کتابخانه کمی نگرانم می‌کند. اما چاره‌ای نیست. موزه شهر داخل کتابخانه است و تاریخدان شهر، رُز زار^۵، به ما

گفته قسمت کوچکی از موزه را به داستان‌های گریم‌شا اختصاص داده‌اند. با این که اهالی شهر ترجیح می‌دهند

این داستان‌ها هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتادند، باز هم دارند پول خوبی از این راه درمی‌آورند. خب، فکر کنم هرکسی

باید یک جوری پول در بیاورد؛ مثلاً خود ما را ببینید!

مونتی داخل کتابخانه جلو می‌رود و بوی تند قهوه و کتاب‌ها حواسم را به خود جلب و تا رسیدن به میز امانات،

آرامم می‌کند. طراحی داخل کتابخانه مربوط به دهه هفتاد است و همه چیز رنگ زرد خردلی و سبز نخودی دارد،

حتی سنگفرش‌های چهارخانه لاینولئومی^۶ کف زمین. انگار میز هم از لاینولئوم ساخته شده، با این تفاوت که شبیه

چوب‌های تقلبی است و بدنه‌اش بر اثر رطوبت ورآمده.

سه نفر دیگر هم کنار میز ایستاده‌اند؛ دختری با موهای طلایی که به نظر می‌رسد هم‌سن و سال من باشد اما

خیلی قدبلندتر و زنی هم‌سن مونتی که موهای کوتاه و براق بنفش دارد. کنار او مردی چهارشانه با ریش قرمز

ایستاده و ساک دستی سیاهی در دست دارد که کلی دم‌ودستگاه سیاه و نقره‌ای از آن بیرون زده. یکی از

دستگاه‌ها چراغ‌های چشمک‌زن قرمز و سبز و نارنجی و زرد دارد و من بلافاصله می‌فهمم چیست و به چه کاری

می‌آید.

یک ای‌ام‌اف^۷ سنج است؛ از آن دستگاه‌هایی که همه شکارچیان ارواح ازش استفاده می‌کنند. البته که ما از آن‌ها

استفاده نمی‌کنیم چون خود من یک جورهایی ای‌ام‌اف سنج زنده هستم و تازه امواجشان هم خیلی مزاحمت

ایجاد می‌کند.

کارناوال شوم | فصل اول: کی از دلک‌ها خوشش

سقلمه‌ای به مونتی می‌زنم و او نگاهش را از گوشی به کیف می‌اندازد. می‌بینم که گردنش کم‌کم سرخ می‌شود و بلافاصله از مطرح کردن کشفم با او پشیمان می‌شوم.

این‌طور که معلوم است تنها «شکارچیان ارواح» این شهر ما نیستیم و این‌جور که بویش می‌آید، این قضیه برای هیچ‌کدام‌مان آخر و عاقبت خوبی ندارد.

کارناوال شوم | فصل دوم: ما تنها نیستیم

فصل دوم: ما تنها نیستیم

مونتی عصبانی است و من مضطربم. مونتی از کار کردن با دیگر کارآگاه‌های ماوراءالطبیعه متنفر است و همین عصبانی‌اش کرده. من هم مضطربم چون این وضع چیلدرمس را به یادم می‌آورد که سروکله بقیه واسطه‌ها پیدا شد و همه چیز به هم ریخت. تا این لحظه اصلاً حس خوبی به بودن در این شهر ندارم، اما بدجوری به پول احتیاج داریم. دیگر نمی‌توانیم از این بیشتر همبرگر و میلک‌شیک بخوریم و در مهمانخانه‌های بوگندو بمانیم. به نظرم باید یکی از این ماشین‌های کاروان‌دار بخریم، اما مونتی می‌گوید اگر بمیرد هم حاضر نیست سوار چنان لکنته‌ای بشود.

«رز نگفته بود کس دیگه‌ای هم داره روی این دلکجه کار می‌کنه. این عین قضیه اون اکتاویا^۱ست.» مونتی جلوی حرف زدنش را می‌گیرد و به من نگاه می‌کند. «ببخشین.»

«عیبی نداره. قرار نیست تا آخر عمرم از اون اتفاق بترسم.» لبخندی به او می‌زنم تا فکر کند همه چیز مرتب است؛ با این که نیست، حداقل نه کاملاً. «ما هم سعی می‌کنیم خیلی به پروپاشون نپیچیم.»

«این رو می‌گن روحیه.» همان‌طور که زن موبنفش به طرفمان می‌آید، مونتی لبخندی مصنوعی بهم می‌زند. لعنت به این زندگی!

«سلام. من ریچل فرو^۲ام، این خواهرزاده‌م دنی^۳ و این هم مسئول عملیاتی و کارآگاه کمکی مون، لومیس^۴. به ما گفته بودن قراره دو نفر دیگه از همکارهامون هم این جا باشن. اون خانم گفت که یه پسر جوون و همراه مسن‌ترش امروز به ما ملحق می‌شن.»

«همراه مسن‌تر؟» مونتی دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. به‌آرامی ضربه‌ای به پایش می‌زنم تا مثل یک احمق تمام عیار رفتار نکند. او متوجه می‌شود و دست‌هایش را در سینه‌اش جمع می‌کند.

«من مونتی سانتیاگو^۵م و این برادرزاده‌م سایمونه^۶. ما تنها کار می‌کنیم.» حرفش را زد؛ آن هم وقتی کم‌کم داشتم باورم می‌کردم که این بار خودش را کنترل می‌کند.

«راستش ما هم همین‌طور.» ریچل با لبخندی شیطنت‌آمیز به ملایمت روی شانه مونتی می‌زند و به سمت در خروجی کتابخانه می‌رود و مرد ریش‌قرمز و دختر موطلائی دنبالش می‌کنند. قبل از این که از در بیرون بروند، دنی رو به من می‌کند و لبخند می‌زند.

می‌گوید: «موفق باشی.» و قبل از آن که بتوانم جوابش را بدهم با عجله از در بیرون می‌رود. حداقل هنوز از ما متنفر نشده.

کارناوال شوم | فصل دوم: ما تنها نیستیم

به طرف مونتی می چرخم و سرم را برایش تکان می دهم.

«چیه؟» طوری رفتار می کند که انگار روحش هم از چیزی خبر ندارد.

«چه حرفی بود زدی؟ ما تنها کار می کنیم. مگه مسابقه ست؟»

«نه، اما اگه بتونیم زودتر از اون ها از شر این دلقک نکبت کپک زده خلاص بشیم ممکنه پول قلمبه تری گیرمون

بیاد.» مونتی رویش را به میز پذیرش می کند و لبخند غول پیکرش دوباره به لبانش برمی گردد. دارد آماده

چرب زبانی های همیشگی اش می شود.

زیر لب می گویم: «وای خدای من!» و به سمت میز می روم تا به او ملحق شوم.

چند دقیقه بعد، ما داخل موزه ایستاده ایم و پسر واقعاً خیلی کوچیکه! ورودی موزه دو دلار است اما اگر بخواهیم

قسمت گیریم شا را هم ببینیم باید سه دلار اضافه تر بسلفیم. می دانستم دارند از این داستان پول درمی آورند. قبل

از این که وارد اتاق شویم، زنی که پشت میز پذیرش نشسته یک طناب طلایی را می کشد و پرده بنفش تیره ای از

جلوی تابلویی بزرگ کنار می رود.

مونتی توی گوشم می گوید: «مگه قراره شعبده بازی ببینیم؟»

برای مونتی که با دست آزادش موهایش را شانه می کند و به زنی که پشت میز پذیرش نشسته لبخند می زند

توضیح می دهم: «لابد می خوان یه کم مرموزترش کنن، این جوری مردم کنجکاو می شن ببینن پشت این پرده

چه خبره.»

با لبخندی احمقانه زن را تماشا می کند که از ما رد می شود و درهای موزه را پشت سرش می بندد. «باز هم

ممنون، عزیزم!»

«خیلی چندی! سری تکان می دهم و شروع به بررسی اتاق می کنم.

یک مجسمه گوزن به اندازه یک بچه و چند تابلو اعلانات تاریخی کاردستی مانند این جا هستند. همه چیز ارزان و

بی کیفیت به نظر می رسد؛ انگار بچه های کلاس سومی سرهمشان کرده باشند. اتفاقات روی تابلوها گستره

متنوعی را در بر می گیرند. از اقامت الویس پریسلی^{۱۴} در مهمانخانه پنی^{۱۵} - که اتفاقاً مهمانخانه ما هم هست -

گرفته تا کارناوالی که سالیانه برگزار می شده تا این که در دهه هشتاد نود، بچه ها و نوجوان های آن دوره یکی یکی

ناپدید می شوند.

سعی می کنم به دنبال یک اتفاق شادتر بگردم چون ناپدید شدن آدم ها چیزی نیست که کسی بخواهد در

موزه اش به رخ بکشد و اگر از من بپرسید خیلی ضد حال بزرگی است. اما تقریباً هیچ چیز دیگری وجود

ندارد و همه اجزای دیگر موزه به طرزی باورنکردنی معمولی، حوصله سربر، اندوه بار و افسرده کننده بودند.

کارناوال شوم | فصل دوم: ما تنها نیستیم

مونتی یک چرخ و فلک دست ساز کارناوال را که از چوب های صورتی آبنبات چوبی درست شده، می چرخاند و می گوید: «اوضاع این شهر خیلی داغونه!»

«واقعاً. بریم یه نگاهی به تابلوی این گریم شا بندازیم و سریع تر بزنیم به چاک. نمی خوام حتی یه لحظه بیشتر از چیزی که مجبوریم، توی این شهر بمونم.» و شوخی نمی کنم. با این که فقط یک روز است به این جا آمده ایم، اما این شهر بدجوری حالم را خراب می کند.

مونتی که مشغول تماشا کردن یک دستمال توال با امضای الویس است می گوید: «ذهنم رو خوندی، پسر.» طولی نمی کشد که به تابلوی مخصوص گریم شا می رسم. مشخصه اصلی این قسمت، کلاه شاپوی سیاه رنگ و رورفته ای است که بدجوری هم سوخته و داخل محفظه ای شیشه ای قرار دارد که با قفل های محکمی بسته شده. کاغذی کوچک داخل شیشه است که رویش نوشته: کلاه شاپوی اصلی متعلق به گریم شا، پیش از مرگش در سانحه دلک به سال ۱۹۵۵.

جالب است بدانید تقریباً هیچ اطلاعاتی در اینترنت راجع به گریم شا وجود ندارد. تنها چیزهایی که پیدا کردم مقاله ای درباره دختری گمشده به نام ناتاشا وارد^{۱۶} در سال ۱۹۹۶ و چند عکس قدیمی از دلک ها و مراسم هالووین بود.

به جز همین چندتا خبر و عکس، دیگر هیچ اشاره ای به اتفاقات این دهکده نشده بود. رز زار هم هیچ توضیحی نمی داد. گفته بود فردا موقع صبحانه برایمان بیشتر توضیح می دهد. فقط امیدوارم این داستان ها ربطی به مسائل شیطانی نداشته باشد. ترجیح می دهم در صورت امکان چند وقتی هم که شده از آن داستان ها دور باشم.

چون دوربینم را توی ماشین جا گذاشته ام، که البته اتفاق نادری است، گوشی مونتی را قرض می گیرم و چند عکس از تابلو می اندازم تا بعداً در مهمانخانه بیشتر بررسی شان کنم.

مونتی پرونده ای پلاستیکی شامل گزارش های بچه ها و نوجوان های گم شده را برمی دارد و می گوید: «انگار به این قسمت بیشتر از بقیه رسیدن.» پرونده پروپیمان به نظر می رسد؛ یعنی یا کسی وجود ندارد که بخواهد این اطلاعات را در اینترنت به اشتراک بگذارد یا ساکنان شهر سعی دارند نگذارند چیزی به بیرون درز کند. مشغول عکس برداری از گزارش ها با گوشی مونتی می شوم که گزرگز آشنایی را پشت گردنم حس می کنم.

به آرامی برمی گردم و می بینم درست پشت پنجره ای که به پارکینگ باز می شود، پسر بچه ای ایستاده. تماشایش می کنم که به جلو خم می شود و روی شیشه می دمد تا مه کوچکی ایجاد شود و بعد با انگشت چیزی رویش

کارناوال شوم | فصل دوم: ما تنها نیستیم

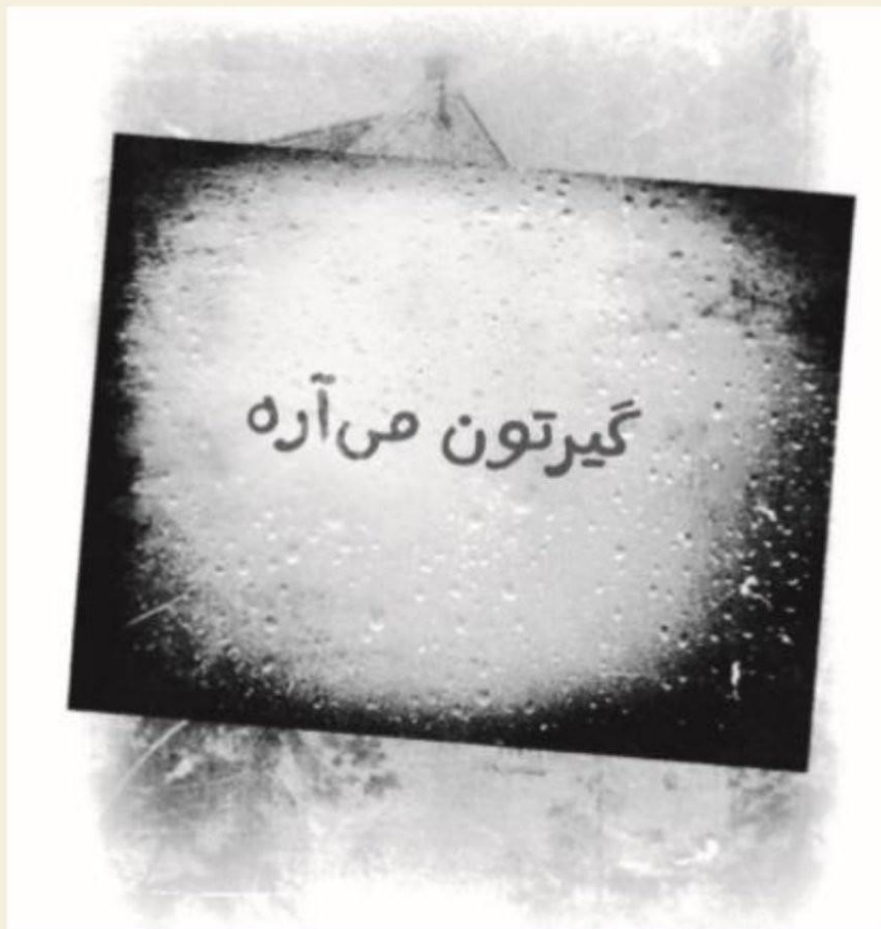
می نویسد. بعد از نوشتن آخرین حرف، پسر ناپدید می شود. قدمی به عقب برمی دارم و با ویتترین شیشه‌ای پشتم برخورد می کنم اما قبل از آن که بخواهم خسارتی جدی به بار بیاورم، مونتی می گیردم.

«چی شده سایمون؟» شانه‌ام را تکان می دهد. بدون این که حرفی بزنم به پنجره اشاره می کنم و مونتی نوشتهٔ پسر را می بیند.

گیرتون می آره.

کارناوال شوم | فصل سوم: دلک بازی

فصل سوم: دلک بازی



برگشته ایم مهمانخانه و من جلوی تلویزیون نشسته ام و صدایش را هم زیاد زیاد کرده ام تا هیچ روحی نتواند غافلگیرم کند، چون الان اصلاً حوصله این دلک بازی ها را ندارم. درست موقعی که داشتم فکر می کردم این کار خیلی هم بد نیست، معلوم شد سخت در اشتباهم. فقط امیدوارم از این بدتر نشود.

«پایه پیتزا هستی؟» مونتی عینک مطالعه اش را به چشم زده و دفترچه تلفن مهمانخانه را بالا و پایین می کند. آن قدر از عینکش متنفر است که حتی دلش نمی خواهد من هم ببینمش. فکر می کند اگر از عینک یا لنز استفاده کند تیپ خوبش خراب می شود. نظر بقیه را نمی دانم اما اگر نظر من را بپرسید، میمون های سیرک هم از مونتی خوش تیپ ترند.

«پیتزا رو هستم، مخصوصاً بعد از اون داستان توی موزه.»

«به نظر من که بعد چیلدرمس دیگه از پس هر کاری برمی آم. ولی اگه فکر می کنی کار ما نیست، فقط کافیه بهم بگی. همون لحظه می زنیم به چاک. جدی می گم.»

به سمت عمو مونتی برمی گردم و لحظه ای تماشایش می کنم. نگاهش به من نیست و هنوز مشغول خواندن

کارناوال شوم | فصل سوم: دلک بازی

دفترچه تلفن است. از همان موقع که چیزی نمانده بود کتابخانه ارواح روح ما را هم تسخیر کند، آدم دیگری شده. راستش هنوز هم خیلی احمق است و بعضی وقت‌ها می‌تواند بدجوری اعصاب خردکن باشد، اما عوضش الان دیگر خیلی به هم نزدیکیم و با این که بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم ای کاش هیچ‌وقت به آن کتابخانه لعنتی نرفته بودیم، خوشحالم که رابطه‌مان عوض شده.

فکر می‌کنم هیچ کدام مان نمی‌دانستیم واقعاً چه قدر به هم نیاز داریم و دانستن چنین چیزی خیلی آرامش بخش است.

به او می‌گویم: «اگه این طوری شد بهت خبر می‌دم.» تماشایش می‌کنم که چند صفحه دیگر ورق می‌زند. سربه‌سرش می‌گذارم: «می‌دونی که این کار رو با گوشی ت هم می‌تونی انجام بدی، نه؟» بالاخره سرش را از دفترچه تلفن بالا می‌آورد و نگاهش را از پشت عینکش به من می‌اندازد.

«هر چه قدر هم اینترنت باحال باشه، باز هیچی مثل یه دفترچه تلفن کاردرست نمی‌تونه توی پیدا کردن پیترافروشی‌های محلی به آدم کمک کنه.» لبخند می‌زند، گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد و شماره‌ای را می‌گیرد.

یک تبلیغ تلویزیونی نظرم را جلب می‌کند. ماراتنی از فیلم‌های ترسناک که چند روز دیگر با رسیدن سی‌ام اکتبر شروع می‌شود. باید حدس می‌زدیم که رفتن به مکانی تسخیرشده، آن هم انتهای ماه اکتبر، ایده بدی است. تازه همیشه در این ماه انرژی زیادی از دست می‌دهم. انگار روح‌ها می‌دانند که من با نزدیک شدن هالووین خیلی آسیب‌پذیر می‌شوم و فکر می‌کنند بشکه انرژی مجانی هستم. واقعاً حالم از این وضع به هم می‌خورد.

قرار است فردا صبح با رززار در غذاخوری پاگ^{۱۷} ملاقات کنیم؛ رستورانی محلی که به صبحانه‌ها و همبرگرهایش معروف است. این بار دیگر ریسک نمی‌کنم. می‌خواهم هر چیزی را که به گریم‌شا و این شهر مربوط می‌شود، بدانم. بعد از اتفاقی که در چیلدرمس افتاد، من و مونتی پنج ماه از کار فاصله گرفتیم و پیش دوستش در تگزاس ماندیم. مرخصی‌ای که رفتیم برایم مفید بود، دوباره انرژی‌ام را جمع کردم و کمی اعصابم آرام شد.

وقتی مونتی به من گفت که مردم می‌خواهند برای کارهای جدید استخدام‌مان کنند، حس کردم بابت تمام این مدتی که از من مراقبت کرده بهش بدهکارم و برای همین هم به او گفتم آماده‌ام. اما نبودم. قبل از گریم‌شا سرش کار دیگر رفته بودیم و من مطمئن شده بودم که تمامشان کارهای ساده‌ای باشند. چند خانه کوچک تسخیرشده، یک زمین بازی که به دست روح بچه‌ای زورگو تسخیر شده بود و یک خانم مسن که می‌خواست به دخترش کمک کنیم. دخترش فکر می‌کرد مادرش روحی شیطانی است.

کارناوال شوم | فصل سوم: دلک بازی

این کارها خیلی برایم ساده بودند، اما هنوز هم آمادگی کامل برای برخورد با هر چیزی را نداشتم. پس موقعی که مونتی گفت قرار است به پاتینگر برویم، چیزی نمانده بود به او بگویم که می‌خواهم این شغل را به کل کنار بگذارم. اما همان شب خواب پدر و مادرم را دیدم؛ گفتند بیشتر از همیشه به من احتیاج است و نباید «توانایی‌ام» را بدون استفاده بگذارم. فردا صبحش که بیدار شدم لبخندی به مونتی زدم و کار را قبول کردم.

برای همین است که هنوز هم توی این شهر گیر افتاده‌ام. اگر پدر و مادر خودم فکر می‌کنند از پس این کار برمی‌آیم، که می‌توانم این کار را ادامه دهم و به مردم کمک کنم، پس تا جایی که توان دارم به کارم ادامه می‌دهم.

«پیتزا تا نیم ساعت دیگه می‌رسه. تیز برم یه دوش بگیرم.» مونتی این را می‌گوید، حوله و شامپوی «مخصوصش» را که به رشد دوباره موهایش کمک می‌کند، برمی‌دارد و به حمام می‌رود. یک دقیقه بعد صدای آهنگ‌های دهه پنجاه از داخل حمام بلند می‌شود.

مونتی موبایلش را روی تخت گذاشته و بلندگوی بی‌سیمش را با خود به حمام برده. تصمیم می‌گیرم سراغ عکس‌ها بروم تا شاید قبل از ملاقات فردا با رز کمی اطلاعات جمع کنم.

اولین عکسی که باز می‌کنم، عکس تابلوی موزه است. کلاه شاپوی داخل محفظه شیشه‌ای، یک بادکنک قرمز کاردستی که از خمیر کاغذ درست شده و یک شیشه پر از دماغ‌های دلک‌کی. عکس بعدی از خود گریم‌شاست، اما انگار یک نفر چشم‌هایش را با ماژیک سیاه خط‌خطی کرده. وقتی داخل موزه بودیم متوجهش نشده بودم. چهره‌اش حسایی مجنون و دیوانه‌وار به نظر می‌رسد.

عکس گریم‌شا آن قدر وحشتناک است که به سرعت سراغ عکس بعدی می‌روم. این یکی مربوط به صفحه اول همان پرونده‌ای است که وقتی آن بچه مرده پشت پنجره زهره‌ام را ترکاند، مونتی داشت بررسی‌اش می‌کرد.

نمودار زمانی اتفاقاتی است که باعث آن «آتش سوزی اتفاقی» در کارخانه عروسک‌سازی قدیمی شده‌اند. سال ۱۹۵۵ به آن می‌گفتند خانه دلک، چون همه دلک‌ها و شعبده‌بازهای دهه پنجاه با آمدن کارناوال به شهر و داغ شدن بازارش در آن زندگی می‌کردند. چیز بیشتری درباره آتش سوزی یا دلیل شروعش ننوشته بود. حالا سؤال‌های بیشتری دارم که باید از رز بپرسم.

از عکس‌های بعدی که تقریباً هیچ اطلاعات به دردبخوری درباره گریم‌شا ندارند رد می‌شوم. بیشترش درباره بچه‌های گم‌شده است و این که چه‌طور همه چیز در اواخر دهه چهل با آمدن کارناوال به شهر شروع شد. با دیدن عکس بعدی مغز استخوان‌هایم یخ می‌زند. تصویر همان پیام مه‌گرفته‌ای است که آن بچه مرده روی

کارناوال شوم | فصل سوم: دلک بازی

پنجره نوشته بود. حتماً مونتی قبل از این که ناپدید شود از آن عکس گرفته. گیرتون می‌آره... قاعدتاً منظورش گریم‌شاست، اما چرا این پیام خیلی گنگ است؟ بعضی وقت‌ها راستی‌راستی حالم از روح‌ها به هم می‌خورد. رگباری از ضربه‌ها به در اتاقمان کوبیده می‌شود و من از جایم می‌پریم، گوشی مونتی را روی زمین می‌اندازم و اتفاقی آهنگی به نام بلرزون، بتکون، بچرخون پخش می‌شود. صدای آهنگ خیلی بلند است اما انگار مونتی اهمیتی نمی‌دهد.

یک بیست‌دلاری از کیف مونتی می‌قایم و به سمت در می‌روم. با گرفتن دستگیره در چیزی متوقف می‌کند. صدای دختری توی سرم می‌گوید، بازش نکن. صدای دختر جدید است و تا به حال نشنیده‌امش. دستگیره را رها می‌کنم و چند قدم عقب می‌روم.

صدای خنده و حشتناکی از آن طرف در شنیده می‌شود و در دوباره کوبیده می‌شود. دستگیره در با چنان شدتی تکان‌تکان می‌خورد که منتظرم کنده شود. صدای موسیقی توی حمام بلندتر می‌شود و انگار کوبش در هم سعی دارد با آن همگام باشد.

فریاد می‌زنم: «برو گم‌شوا!»

این بار صدای خنده‌های کسی با صدایی بم بلند می‌شود و من عقب می‌پریم و روی تخت مونتی می‌روم. چیز قرمز و براقی را می‌بینم که از شکاف زیر در وارد اتاق می‌شود. موقعی که نیمی از آن رد می‌شود می‌فهمم که یک بادکنک است. بادکنک بدون آن که کسی فوتش کند، باد می‌شود و به هوا می‌رود و من حس می‌کنم خونم منجمد شده.

چشمانم را محکم می‌بندم، سعی می‌کنم روی قدرتم تمرکز کنم و دوباره فریاد می‌زنم: «گفتم برو گم‌شوا!» صدای مونتی را می‌شنوم که سعی دارد از حمام بیرون بیاید و روی در می‌کوبد و اسمم را فریاد می‌زند. چیزی او را داخل حمام زندانی کرده.

اتاق تقریباً بلافاصله ساکت می‌شود. موزیک قطع می‌شود و تنها چیزی که می‌شنوم صدای بارانی است که بیرون می‌بارد.

به آرامی چشمانم را باز می‌کنم و بادکنک قرمزی را می‌بینم که درست جلوی صورتم معلق است و به سرعت دور خودش می‌چرخد تا این که ناگهان متوقف می‌شود.

پاپ!

بادکنک می‌ترکد و موجی از مایعی غلیظ، سیاه‌رنگ، و حشتناک و سرد روی صورتم می‌پاشد. از دما و بویش

کارناوال شوم | فصل سوم: دلک بازی

می توانم حدس بزنم که اکتوپلاس^{۱۸} است. درست همین لحظه مونتی در را باز می کند و با نگاهی مضطرب از دستشویی بیرون می پرد.

«این دیگه چی کوفتی بود؟»

مایع غلیظ را با حوله ای از روی دهان و چشم هایم پاک می کنم و با دندان هایی فشرده و گردنی به داغی
ظهرهای تگزاس، به در خیره می شوم.

«گریم شا!»

کارناوال شوم | فصل چهارم: پنکیک و جنازه

فصل چهارم: پنکیک و جنازه



آخرین باری که در هتل روحی به سراغم آمد چیلدرمس بود. حس می‌کنم گریم‌ش بیش از حد راجع به من می‌داند و سعی دارد بترساندم، اما بعد از کثافت‌کاری دیشب که با بادکنک و اکتوپلاسمش به بار آورد، بیش از پیش مصمم هستم که از شر این دل‌قکِ احمقِ کله‌پوک خلاص شوم. تازه خیال دارم دختری را هم که نجاتم داد، پیدا کنم. از صدایش معلوم بود که چند سالی از من بزرگ‌تر است و به نظرم لحن تهدیدآمیزی نداشت. شاید یکی از روح‌های خوب باشد اما بعد از اتفاقات چیلدرمس، دیگر به چشم‌های خودم هم اعتماد ندارم، مرده‌ها که بمانند.

توی غذاخوری نشسته‌ایم تا رز برسد. با پنکیک شکلاتی‌ام بازی می‌کنم و باران تند پشت پنجره را تماشا می‌کنم. باران خیلی شدید شده. از ماشین تا مهمانخانه چندین بار پایم در چاله‌های آب فرو رفت و مونتی هم سر خورد و باسنش مجروح شد. فقط امیدوارم بعد از صبحانه که به محل قدیمی برگزاری کارناوال می‌رویم، هوا به این بدی نباشد. باید هر چه سریع‌تر دست‌به‌کار شویم.

کارناوال شوم | فصل چهارم: پنکیک و جنازه

مجبور شدم سه بار دوش بگیرم تا آن اکتوپلاسِم سیاه کثافت پاک شود، تازه هنوز هم بوی کاغذ سوخته می‌دهم. فقط روح‌های قدرتمند می‌توانند اکتوپلاسِم سیاه ترشح کنند و این با اطلاعاتی که دربارهٔ گریم‌شا جمع کرده‌ام مطابقت دارد. این دلکِ عوضی با تبدیل کردن همهٔ ترس‌های مردم شهر به انرژی، حسایی خودش را قدرتمند کرده.

اولش فکر می‌کردم دوباره با پیرزنی طرفیم که حوصله‌اش سر رفته و نیاز به توجه دارد، اما اوضاع خیلی بی‌ریخت‌تر از این حرف‌هاست.

این دلک یک روح بدذات معمولی نیست، بلکه واقعاً بیمار است؛ دوست دارد با قربانی‌هایش شوخی کند و خدا می‌داند چه قدر از این جور شوخی‌ها بدم می‌آید. اگر باور نمی‌کنید از مونتِی بپرسید. اوایل امسال برای تولدم با یکی از این کیک‌های مسخره که منفجر می‌شوند سورپرایزم کرد و چند هفته‌ای بد و بیراه شنید. صدای زنگی که بالای درِ رستوران نصب شده رشتهٔ افکارم را پاره می‌کند و زن قدبلندی را می‌بینم که یک کت و دامن قهوه‌ای‌رنگ به تن دارد و به سمت ما می‌آید. عینک ته‌استکانی گردی به چشم زده و موهای بلوندش را دم‌اسی بسته. طبیعتاً مونتِی منحرف با دیدن او سر جایش می‌خکوب می‌شود.

با صدایی آن‌قدر ملایم که به سختی شنیده می‌شود می‌پرسد: «مونتِی و سایمون؟»
«بله سرکار خانم.» به او اشاره می‌کند تا بنشیند.

قبل از نشستن، پاکت قهوه‌ای کلفتی را از کیفش بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. ابری از گرد و خاک بلند می‌شود و عکس دختر بچه‌ای که سوار یکی از اسب‌های چرخ‌وفلک کارناوال شده از داخل پاکت بیرون می‌افتد. یک کاغذ یادداشت به پایین عکس ضمیمه شده که رویش نوشته ناتاشا وارد، همان دختری که سال ۱۹۹۶ ناپدید شد.

«من رز زارم. تلفنی با هم صحبت کردیم. شهردار از من خواستن که شرایط رو براتون توضیح بدم. ایشون ترجیح می‌دن این کار با حداکثر سرعت انجام بشه. قبل از شما با خانم فرو هم درباره‌ش صحبت کردم. امروز صبح توی زمین کارناوال دیدمشون.» رز مشغول بیرون کشیدن دسته‌ای کاغذ از داخل پاکت می‌شود و می‌بینم که قیافهٔ دلبرانهٔ مونتِی از صورتش پاک می‌شود.

«می‌شه بپرسم چرا فکر می‌کنین به دو گروه کارآگاه ماوراءالطبیعه احتیاج دارین؟» مقداری از کالباسش را زیر دندان‌هایش تکه‌تکه می‌کند و با سروصدا می‌بلعدش.

«همون‌طور که خدمت‌تون عرض کردم، شهردار می‌خوان این مسئله در کوتاه‌ترین زمان ممکن حل بشه.

کارناوال شوم | فصل چهارم: پنیک و جنازه

ترجیحشون هم اینه که قبل از رسیدن هالووین همه چیز تموم شده باشه. برای همین از شما کمک خواستیم. ما با گروه فرو تماسی نگرفتیم، اون‌ها از قبل این‌جا مشغول ضبط برنامه رادیویی خودشون بودن و وقتی آقای شهردار از حضورشون باخبر شدن، موضوع رو باهاشون مطرح کردن. فکر می‌کنم استدلالشون هم این بوده که با حضور دو گروه کارآگاه، کار سریع‌تر به نتیجه می‌رسه.» نگاهش را به مونتی می‌اندازد و از قیافه‌اش می‌فهمد که خیلی هم از کار کردن با یک گروه دیگر هیجان‌زده نیست. «نگران نباشین جناب سانتیاگو؛ ما برای هردوتون یه میزان دستمزد در نظر گرفتیم.»

با مطرح کردن بحث شیرین پول، عقل مونتی به جایگاه کوچک خودش برمی‌گردد و دوباره مثل آدم حساسی‌ها رفتار می‌کند. گاهی اوقات مونتی به معنی کلمه، آشغال کله می‌شود.

«ممنونم رز.»

رز با صدایی بلندتر از قبل مونتی را تصحیح می‌کند. «خانم زار.» مونتی از خجالت به قرمزی توت‌فرنگی می‌شود. از این‌که کسی چیزی را به او متذکر شود متنفر است، اما من عاشق این لحظه‌ها هستم. روحیه‌ام کمی بهتر می‌شود و یک گاز بزرگ به پنیکم می‌زنم.

مونتی با خجالت حرفش را اصلاح می‌کند: «خانم زار...»

«خب، بریم سر اصل مطلب، موافقین؟» رز دسته‌ای کاغذ زرد را از پاکت بیرون می‌کشد و گلویش را صاف می‌کند.

«سال ۱۹۴۰ اهالی شهر پاتینگر تصمیم می‌گیرن یه کارناوال سالانه راه بندازن. سال ۱۹۴۷ مسئولان کارناوال پاتینگر یه گروه دلچک بیکار از یه سیرک تعطیل‌شده رو استخدام می‌کنن تا براشون نمایش اجرا کنن. سه ماه بعد کارناوال با شکوه تمام افتتاح می‌شه. اما هنوز چند هفته از شروع کارناوال نگذشته که سه‌تا بچه گم می‌شن و بعد از یک سال تعدادشون به هفده می‌رسه.» خانم زار مجبور می‌شود لحظه‌ای مکث کند تا دوباره گلویش را صاف کند و پشت گردنش را بمالد. تعداد بچه‌ها خیلی زیاد است، خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم.

«تقریباً به ذهن هیچ‌کس نمی‌رسید که ارتباطی بین بچه‌های گم‌شده و کارناوال وجود داشته باشه، تا این‌که سال ۱۹۵۵ یه پسر بچه هفت‌ساله ادعا می‌کنه که توی جنگل پشت محوطه کارناوال مرد مرموزی رو دیده که داشته کارهای عجیب‌وغریبی می‌کرده. پلیس‌ها اون‌جا رو بازرسی می‌کنن و می‌بینن یه مرد دور یه گودال خیلی بزرگ مشغول اجرا کردن یه مراسم شیطانیه. بعد از دستگیری مرد، جنازه‌های در حال فساد بچه‌ها توی همون چاله پیدا می‌شه.» خانم زار دسته دیگری کاغذ منگنه‌شده را بیرون می‌کشد و سراغ صفحه اولش می‌رود.

«اون مرد از دست پلیس فرار می‌کنه و یه دسته از نیروهای پلیس به همراه گروهی از مردم تا خونه دلچک‌ها

کارناوال شوم | فصل چهارم: پنکیک و جنازه

تعقیبش می‌کنن. اونجاست که می‌فهمن این مرد کسی نیست جز خود گریم‌شا، محبوب‌ترین دلک کارناوال. این جا حرفی از این که چه‌جوری آتش‌سوزی شروع می‌شه، نشده. فقط این که مردم مطمئن شدن جز اون کسی توی ساختمون نباشه. گریم‌شا توی این آتش‌سوزی می‌میره.»

مونتی نفسش را با سروصدا بیرون می‌دهد و روی میز به جلو نیم‌خیز می‌شود.

«وای عجب وضع گن...»

«مونتی!» سقلمه‌ای به پهلویش می‌زنم.

«وضع بدیه!» مونتی پهلویش را می‌مالد و نگاهی به من می‌اندازد.

«واقعاً همین‌طوره.» خانم زار حرف او را تأیید می‌کند و کاغذها را دوباره داخل پاکت می‌گذارد. «بعد از همه این اتفاق‌ها و پیدا شدن یه دختر بچه زنده که توی انباری پایین خونه دلک‌ها اسیر شده بوده، کارناوال رو تعطیل می‌کنن تا شاید بتونن همه اون اتفاق‌های وحشتناک رو پشت سر بذارن. اما این کار هم چندان فایده‌ای نداره و طولی نمی‌کشه که بچه‌ها و حتی چند نفر از بزرگ‌ترها گزارش می‌دن که یه دلک رو توی محوطه کارناوال دیدن. اما پلیس کسی رو پیدا نمی‌کنه. چندین سال می‌گذره و به‌جز چندتا گزارش جسته‌گریخته از دیده شدن یه دلک، اتفاق مهمی نمی‌افته. تا سال ۱۹۸۴ که اوضاع...» خانم زار صاف روی صندلی‌اش می‌نشیند و نگاهش روی ناخن‌هایش متمرکز می‌شود. انگار تعریف کردن این داستان برایش کار خیلی سختی است. به او حق می‌دهم؛ فکر کنید آدم در چنین شهر دیوانه‌بازاری زندگی کند! اما ما به ذره‌ذره این اطلاعات نیاز داریم.

زبان‌ش را بر دندان‌هایش می‌کشد و عینکش را روی تیغه دماغش بالا می‌دهد.

«همون‌طور که داشتم می‌گفتم، سال ۱۹۸۴ هفت‌تا بچه گم می‌شن و چند وقت بعد جنازه‌هاشون رو توی خونه دلک‌ها پیدا می‌کنن. سال ۱۹۸۶ جنازه دوازده‌تا بچه و پنج‌تا نوجوون همون جا پیدا می‌شه. طبق اسنادی که داریم بعد از ۱۹۸۶ اوضاع آروم می‌شه و تا سال ۱۹۹۵ دیگه اتفاقی نمی‌افته. سال ۱۹۹۵ هیچ بچه‌ای کشته نمی‌شه اما جنازه سه‌تا نوجوون رو دوباره از همون ساختمون بیرون می‌آرن. بالاخره سال ۱۹۹۶ یه دختر به اسم ناتاشا وارد گم می‌شه که یه کم بعد جنازه‌ش رو پیدا می‌کنن. دوباره توی...» خانم زار با دست پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهد. معلوم است که دیگه دلش نمی‌خواهد این داستان را ادامه دهد. اما ما به همه اطلاعاتی که بتوان جمع کرد نیاز داریم. این لازمه کار ماست.

می‌پرسم: «خونه دلک‌ها؟» با سرش حرفم را تأیید می‌کند.

مونتی دست‌به‌سینه می‌شود و می‌پرسد: «چرا این حرف‌ها رو پشت تلفن نزدین؟» خیلی خوشحال به نظر

نمی‌رسد.

کارناوال شوم | فصل چهارم: پنیک و جنازه

خانم زار عینکش را برمی دارد و دماغش را می مالد.

«آقای شهردار ازم خواستن که این کار رو نکنم. سعی داشتن تا حد ممکن این اطلاعات محرمانه بمونه. می دونم

که کار درستی نکردم ولی...»

«معلومه که کار درستی نکردی!» مونتی حرفش را قطع می کند. «این داستان ها دیوونه وارتر از اینن که واقعی

باشن!» لحظه ای سکوت می کند تا بر اعصابش مسلط شود. کم پیش می آید که او به این حال بیفتد و برای

همین من هم کم کم دارم مضطرب می شوم. «این کار ما نیست!»

حس می کنم کسی توپ بولینگ غول پیکری را توی شکمم ول کرده. مونتی الان چی گفت؟ مونتی هیچ وقت به

پول نه نمی گفت، مخصوصاً به این همه پول!

خانم زار سعی می کند قضیه را رفع و رجوع کند: «ما حاضریم دستمزدتون رو زیاد کنیم.» و یک کاغذ سفید را از

پاکتش بیرون می کشد. انگار از قبل اضافه دستمزد را آماده کرده بودند.

چند لحظه طول می کشد تا بفهمم مونتی دارد چه کار می کند. او می خواهد به خاطر من از این کار دست بکشد.

با این که به هیچ وجه دلم نمی خواهد این جا باشم، نمی توانم اجازه بدهم چنین تصمیمی بگیرد. من باید این کار

را انجام دهم. باید پیشرفت کنم و تنها راهی که دارم این است که با این داستان جنون آمیز روبه رو شوم.

نمی توانم اجازه بدهم اتفاقات چیلدرمس مرا از پا بیندازد. نمی گذارم.

با دست روی شانه مونتی می زنم و صدایش می کنم: «مونتی!» با نگاهی مضطرب و ناراحت به سمت من

برمی گردد. «از پشش برمی آیم.»

نگاهش را توی نگاهم قفل می کند. «مطمئنی؟»

فقط امیدوارم بدانم که دارم چه گندی بالا می آورم.

«آره.»

«خوبه.» خانم زار این را می گوید و کاغذی را روی میز می گذارد. «این یه قرارداد ساده ست که بنا بر اون اگه

اتفاقی برای شما... یا برادرزاده تون بیفته، شهر پاتینگر هیچ مسئولیتی نمی پذیره.» سعی دارد لبخند بزند اما

می توانم احساس کنم که حتی خودش هم از کاری که دارد انجام می دهد، راضی نیست. معلوم می شود که

همه اش زیر سر شهردار است.

مونتی را تماشا می کنم که کاغذ را امضا می کند و صدای خنده گریم شا در گوشم می پیچد.

کارناوال شوم | فصل پنجم: روز از نو، روزی از نو

فصل پنجم: روز از نو، روزی از نو



با رسیدن به محل کارناوال حس کردم همه وجودم از ترس یخ زده. از قیافه مونتی هم می شد فهمید که حال و روز بهتری ندارد. اطلاعاتی که در ملاقات با خانم زار به دست آوردیم آن قدر وحشتناک بودند که هنوز هم نتوانسته ام کامل هضمشان کنم.

قبلاً چنین قراردادهایی را امضا کرده بودیم اما این یکی حس متفاوتی داشت؛ انگار با قبول کردنش داشتیم خودمان را دستی دستی وارد یک بازی دیوانه وار می کردیم.

مونتی عمداً ماشین را جلوی ون سبزرنگی می گذارد که کنار باجه بلیت فروشی قدیمی پارک شده است تا نتواند به این راحتی بیرون بیاید. با این که می داند دستمزدمان با فرو فرقی ندارد، باز هم از همکاری با آن ها راضی نیست.

خانم زار قبل از رفتنش گفته بود، ما ترجیح می دیم توی این کار با هم همکاری کنیم. حرفش به هردویمان ضد حال زد. سعی داشتم تا حد ممکن فاصله ام را از آن ها حفظ کنم اما حالا مجبوریم به هم کمک کنیم. فقط

کارناوال شوم | فصل پنجم: روز از نو، روزی از نو

امیدوارم بدانند چی در انتظارشان است.

موتی ماشین را خاموش می‌کند، دست‌هایش را مانند بچه‌ای بداخلاق جلوی سینه‌اش جمع می‌کند و غرغرکنان می‌گوید: «دوست ندارم با اون‌ها کار کنم.»

در حالی که از ماشین بیرون می‌آییم برایش توضیح می‌دهم: «من هم دوست ندارم، اما چاره چیه؟» دوربینم را برمی‌دارم، بندش را دور گردنم می‌اندازم و چک می‌کنم که باتری‌اش خالی نباشد.

کارناوال به جز آن باجه‌بلیت‌فروشی قراضه و یک چرخ‌وفلک که سال‌هاست روزهای خوش را پشت سر گذشته کاملاً خالی است. بدنه چرخ‌وفلک زنگ زده و باران رنگ بیشتر اسب‌ها را پاک کرده.

جالب است که هنوز روبان میله‌های چرخ‌وفلک باقی مانده‌اند و با وزش باد به اهتزاز درمی‌آیند. با نگاه کردن به آن‌ها مو به تنم سیخ می‌شود. روبان‌ها از سال ۱۹۹۶ تا حالا باقی مانده‌اند؛ باورم نمی‌شود این همه سال دوام آورده باشند.

احساس می‌کنم یک جای کار می‌لنگد؛ انگار قضیه پیچیده‌تر از تسخیری معمولی است. خب منظورم این است که روح دلچکی قاتل به دلیلی که نمی‌دانیم، مردم را می‌دزد و می‌کشد؛ می‌خواهید بگویید این داستان مشکوک نیست؟

اوضاع اصلاً با عقل جور در نمی‌آید. نمی‌فهمم چرا این روح مردم را می‌کشد؛ معمولاً ترساندن قربانی‌ها آن قدر انرژی برایشان فراهم می‌کند که به آزار و اذیت‌هایشان ادامه بدهند. روح‌ها فقط زمانی که مجبور باشند مرتکب قتل می‌شوند، چون کشتن انسان‌ها به انرژی خیلی زیادی نیاز دارد. یک جای کار می‌لنگد، من مطمئنم.

ضربه محکمی به پنجره راننده، ما را از جا می‌پراند. ریچل فرو است که لبخند احمقانه بزرگی به لب دارد. موتی که مشخص است از این غافلگیری هیچ خوشش نیامده و حالش گرفته شده، ماشین را خاموش می‌کند، بیرون می‌رود و با این که مدتی است باران قطع شده، چتر سیاه گنده‌اش را باز می‌کند.

ریچل می‌گوید: «سلام بچه‌ها. ما از ساعت ۹ داریم دنبال خونه دلچک‌ها می‌گردیم، اما هنوز پیداش نکردیم و رز هم گوشی‌ش رو جواب نمی‌ده. به شما چیزی نگفته؟»

موتی لبخندی مصنوعی می‌زند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. «نخیر! ما هم مثل شما.»

ریچل سرش را خم می‌کند و لحظه‌ای موتی را برانداز می‌کند.

بالاخره می‌گوید: «حس می‌کنم از یه چیزی ناراحتین. دستمزد ما و شما یکیه آقای سانتیاگو. ما این جا نیومدیم

که با شما رقابت کنیم، این جاییم چون می‌خوایم به مردم این شهر کمک کنیم.»

کارناوال شوم | فصل پنجم: روز از نو، روزی از نو

انگار مونتی هیچ حرفی در جوابش ندارد. معمولاً هیچ کس راجع به شخصیت و رفتار او اظهار نظر نمی کند و دلم می خواهد به خاطر شجاعت ریچل برایش دست بزنم. بالاخره مونتی از خر شیطان پایین می آید و دستش را دراز می کند تا با او دست بدهد.

«بهم بگو مونتی. می گی آقای سانتیاگو، احساس می کنم پیرمردم.» حتی موفق می شود یک لبخند واقعی هم به لبش بیاورد؛ واقعاً تلاشش را تحسین می کنم.

«تو هم بهم بگو ریچل.» ریچل با مونتی دست می دهد و لحظه ای چیزی را بینشان حس می کنم. چیزی در ریچل هست که من را به یاد مامان می اندازد.

«خب، خانم زار درباره این دیوونه خونه چی بهتون گفته؟» مونتی سر حرف را با ریچل باز می کند و من احساس می کنم این فرصت خوبی است که تنهایی چرخ می در محوطه کارناوال بزنم.

از آن ها جدا می شوم و چند عکس از باجه بلیت فروشی و عکس خوبی از چرخ و فلک می گیرم. وقتی به چرخ و فلک نزدیک می شوم، خواهرزاده ریچل، دنی، از پشتش بیرون می آید. صدای قدم هایم را بلند می کنم تا بفهمد پشت سرش هستم و نترسد. بلافاصله می چرخد و می بینم.

به سمتش می روم و می گویم: «سلام. من سایمونم.»

«من هم دنی م.» به محض این که با هم دست می دهیم، انرژی همدیگر را احساس می کنیم و هر دو لبخند می زنیم. معمولاً زمان می برد تا بفهمم یک نفر شکارچی ارواح است اما بعضی وقت ها هم انرژی هایمان از همان اول با هم برخورد می کنند و بلافاصله متوجه می شوم.

می پرسم: «چند وقته از قدرت استفاده می کنی؟» آبی ترین چشم هایی را دارد که در عمرم دیده ام و بر خلاف اکثر هم صحبت های این روزهایم، زنده است.

«حدود هفت سالم بود. چیزی هم نمونه بود بمیرم. یه روح پیر عوضی خونه مادر بزرگم رو تسخیر کرده بود و سعی داشت بهش آسیب بزنه. من هم سعی کردم از شرش خلاص شم که همه چی به هم ریخت. چیزی نمونه بود خودم رو هم تسخیر کنه. اصلاً یه وضعی بودها!»

به حرفش می خندم، بدون این که بدانم می خواسته حرفش خنده دار باشد یا نه. بلافاصله از کارم خجالت می کشم اما خودش هم می خندد و خیالم را راحت می کند. هنوز هیچی نشده از این دختر خوشم می آید، البته نه از آن جور خوش آمدن ها. از آن جور احساسات به دخترها ندارم، ولی خب به نظرم خیلی آدم باحالی است.

می پرسد: «ترسیدی؟» خیلی وقت بود کسی این سؤال را از من نکرده بود.

کارناوال شوم | فصل پنجم: روز از نو، روزی از نو

«یه کم، بیشتر نگران اتفاق‌هایی‌م که قراره توی این چند روز بیفته؛ انگار یه جای کار می‌لنگه.»

«آره!» فریادش از جا می‌پراند. «من هم همین فکر رو می‌کنم؛ انگار قضیه بیشتر از یه دلک ترسناکه. اما

نمی‌تونم دقیقاً روش دست بذارم.»

«خوشحالم که فقط من این جور فکر نمی‌کنم. بعد از بلایی که توی کتابخونه عمومی چیلدرمس سر من و

عموم اومد، مجبوریم یه کم بیشتر احتیاط کنیم.» لبخند دنی محو می‌شود.

«آره درباره‌ش شنیدم. عمو توی یه برنامه رادیویی ماجراش رو تعریف کرد. متأسفم که اوضاع اون جور یه

هم ریخت. من هیچ‌وقت همچین چیزایی رو تجربه نکردم، البته به جز موقع مرگ پدر و مادرم.» نگاهش را به

خاله‌اش می‌اندازد که هنوز مشغول حرف زدن با مونتلی است.

«اگه ناراحت نمی‌شی، می‌تونم پپرسم چه اتفاقی براشون افتاد؟»

«اون‌ها داشتن درباره‌ی کلیسای تسخیرشده توی انگلیس کار می‌کردن که ساختمان روی سر خودشون و

گروهشون خراب می‌شه. می‌دونی، اون‌ها قدرت من رو نداشتن ولی باز هم اصرار داشتن شکارچی ارواح باشن.

موقعی که رفتن انگلیس، من پیش ریچل کانادا بودم. شاید اگه من رو می‌بردن، هنوز زنده بودن...»

«بابت پدر و مادرت متأسفم. پدر و مادر من هم مردن، توی تصادف قطار، به‌خاطر یه... شیطان.» قلبم در

سینه‌ام به تپش می‌افتد. از زمان چیلدرمس که این موضوع را فهمیدم، اولین باری است که درباره‌اش حرف

می‌زنم.

«متأسفم... چه قدر وحشتناک.»، نگاهی که روی صورتش دارد باعث می‌شود بخواهم زیر ماشین مونتلی بخزم و

همان زیر زندگی کنم. اما من هم احساس مشابهی دارم. این اصلاً عادلانه نیست. ما هم باید پدر و مادر داشته

باشیم. حق هر آدمی است.

سعی دارم بحث را عوض کنم که چشمم به آینه زنگ‌زده‌ای در چرخ‌وفلک می‌افتد که تصویر بادکنکی را نشان

می‌دهد.

بدون آن که چشم از آن بردارم، به دنی اشاره می‌کنم.

«اون رو می‌بینی؟» برمی‌گردد و به آینه نگاه می‌کند.

«یه بادکنکه...» به هم نگاه می‌کنیم و هم‌زمان می‌چرخیم. بادکنک در هوا معلق است اما با وزش باد جابه‌جا

نمی‌شود؛ انگار چیزی آن را نگه داشته باشد.

«اون دیگه از کدوم جهنمی پیداش شد؟» مونتلی و ریچل به ما می‌پیوندند. آن‌ها هم می‌بینندش، که یعنی

کارناوال شوم | فصل پنجم: روز از نو، روزی از نو

واقعی است. این جا چه خبره؟

قبل از این که هیچ کدام مان بتوانیم چیزی بگوییم، بادکنک به آرامی حرکت می کند و به سمت جنگل پشت کارناوال می رود.

«ریچل، فکر کنم پیداش - اه! این بادکنک از کجا اومد؟» دستیار ریچل و دنی از بین درخت ها بیرون می آید. بادکنک کنار دروازه ای آهنی که جنگل و کارناوال را از هم جدا کرده، متوقف می شود.

می گویم: «فکر کنم از مون می خواد دنبالش بریم.»

بادکنک دوباره به پرواز درمی آید، دروازه را رد می کند و به سمت جایی می رود که لومیس از آن آمده بود. بدون آن که احتیاج باشد کوچک ترین حرفی رد و بدل کنیم، هر پنج نفرمان دنبال بادکنک به راه می افتیم و فقط این آرزو را در دل داریم که به طرف مرگ هدایتمان نکند.

کارناوال شوم | فصل ششم: خانه دلکها

فصل ششم: خانه دلکها



معمولاً وقتی یک بادکنک قرمز پنج نفر را به سمت جنگل هدایت می کند، یعنی باید فلنگ را بست و تا حد ممکن از چنین جایی دور شد. اما ما معمولی نیستیم. ما توقع چنین اتفاقاتی را داریم و می شود از قیافه ریچل، دنی و لومیس فهمید که آن ها هم این مدل چیزها را در جریان کارهایشان تجربه کرده اند.

از دنی می پرسیم: «فکر می کنی داره کجا می بردمون؟»

سرش را تکان می دهد و می گوید: «هیچ ایده ای ندارم. اما این جایه حس شیطانی چندشی داره.»
با او موافقم. معلوم است که گریم شا دارد با ما بازی می کند و فقط امیدوارم این بادکنک ما را به طرف جک احمقانه بعدی اش نبرد.

مونتی غرغریکنان لگدی به چند میوه کاج می زند و می گوید: «نیم ساعته داریم راه می ریم. اصلاً معلومه این بادکنک آشغال داره ما رو کجا می بره؟»

بادکنک، انگار در جواب حرف مونتی، می ایستد و ساختمانی با آجرهای قرمز، درست از پشت بوته های

کارناوال شوم | فصل ششم: خانه دلک‌ها

روبه‌رویمان پدیدار می‌شود. بادکنک که انگار مأموریتش را به انجام رسانده، ما را ترک می‌کند، اما قبل از ناپدید شدنش دوربینم را به سرعت بیرون می‌کشم و همان‌طور که آرام‌آرام از میان درخت‌ها بالا می‌رود، از آن عکس می‌گیرم.

دنی می‌گوید: «چه دوربین قشنگی.»

«ممنون.» لبخند می‌زنم. «از عکس گرفتن خوشم می‌آد، به خصوص موقع کار. هم واسه کلکسیون خودم خوبه، هم به درد وبسایتمون می‌خوره.»

دنی می‌گوید: «عالیه!» می‌خواهم چندتا از عکس‌های دوربینم را نشانش بدهم که مونتی هدایت جمع را به عهده می‌گیرد، به سمت ساختمان می‌رود و می‌گوید: «پس خونه دلک‌ها اینه.»

ریچل با خنده می‌گوید: «بالاخره تا این‌جا رو با یه بادکنک اومدیم، مونتی. چه توقعی داری؟» کنار مونتی می‌ایستد و با هم به پنجره‌های خردشده و دیوارهای سوخته ساختمان خیره می‌شوند. همه دیوارها رد آتش‌سوزی را به خود دارند و مجسمه دلکی روی دیوار ساختمان حکاکی شده. همه چیز این خانه چندش‌آور است.

همه با هم به ساختمان نزدیک می‌شویم و شاید توهم من باشد اما حاضرم قسم بخورم که بوی چوب سوخته می‌شنوم. تمام پنجره‌ها سیاه شده‌اند اما هنوز شیشه بعضی‌ها باقی مانده. در ورودی قرمز رنگ و درب‌وداغان است و آن‌قدر از انرژی‌های شیطانی پر شده که آدم احساس می‌کند حتی با لمس کردنش تسخیر می‌شود. اصلاً از این‌جا خوشم نمی‌آید.

لومیس گفت: «عجب! چند ساعته دارم سعی می‌کنم این ساختمان کوفتی رو پیدا کنم اما تمام مدت این‌جا بوده.» لومیس قیافه لات‌های سرکوجه را دارد، اما الان بیشتر شبیه یک بچه در شهر بازی است و شروع به عکس گرفتن از ساختمان می‌کند. حالا که از نزدیک می‌بینمش، حس می‌کنم قیافه‌اش آشناست؛ انگار قبلاً در تلویزیون یا اینترنت او را دیده باشم اما درست یادم نمی‌آید کجا.

مونتی می‌پرسد: «بریم داخل؟»

ریچل می‌گوید: «فکر کنم. تو چی فکر می‌کنی، دنی؟»

دنی به طرف من می‌چرخد و بدون این‌که لازم باشد با یکدیگر حرف بزنیم، به طرف در می‌رویم و کف دست‌هایمان را روی چوب قدیمی‌اش می‌گذاریم. جریانی از انرژی سرد وارد بدنم می‌شود و با نگاه کردن به دنی می‌فهمم که او هم حسش می‌کند.

کارناوال شوم | فصل ششم: خانه دلک‌ها

می‌گویم: «این جا پر از انرژی؛ خیلی خیلی زیاد. اما فکر کنم دوتایی از پشش بریایم.»

«من هم همین فکر رو می‌کنم.» دنی لبخندی می‌زند و رو به خاله‌اش می‌کند. «فقط از همدیگه دور نشین.»

دنی دستگیره را می‌گیرد و در را به سمت داخل باز می‌کند. از آنجایی که بیشتر پنجره‌ها شکسته‌اند، نور زیادی به داخل ساختمان می‌آید، یا حداقل به طبقه اول.

بعد از این که هر پنج نفرمان وارد ساختمان می‌شویم، نگاهی به دوروبر می‌اندازیم و ریچل و لومیس همه جا را با یک دستگاه سیاه و قرمز آزمایش می‌کنند. داخل ساختمان خیلی عادی‌تر از چیزی است که آدم از خانه دلک‌ها توقع دارد.

طبقه اول فضای خالی سیمانی‌ای است که اسکلت‌های آهنی سوخته تخت‌خواب‌های دو طبقه گوشه‌اش را اشغال کرده.

دنی می‌گوید: «به نظر شما هم این جا شبیه کمپ‌های نازی‌هاست یا فقط من این جور فکر می‌کنم؟»
ریچل یکی از تخت‌ها و باقی مانده‌های ملافه‌اش را لمس می‌کند و می‌گوید: «دقیقاً داشتم به همین فکر می‌کردم.»

می‌گویم: «آره، الان که گفتمی... واقعاً شبیهه...»

به سمت مونتی برمی‌گردم و می‌بینم کنار یک راه‌پله آهنی زنگ‌زده ایستاده. «فکر کنم این می‌ره طبقه بالا.»
لومیس می‌گوید: «پس این چی؟» همه به جهتی که او اشاره کرده، نگاه می‌کنیم. یک در مربعی شکل بزرگ روی زمین زیر راه‌پله است.

«احتمالاً در زیرزمینه.» ریچل به طرف در می‌رود و سعی می‌کند با پایین کشیدن دستگیره‌اش آن را باز کند. بعد از چند لحظه تلاش، در با صدایی که آدم فقط در فیلم‌های ترسناک می‌شنود، باز می‌شود. دسته‌ای کپوتر از شکاف در به بیرون پرواز می‌کنند و من و دنی از ترس به هوا می‌پریم.

مونتی خندان می‌گوید: «نترسین بچه‌ها. کفترن.» اما خودش هم به اندازه ما عصبی است.

«آره حدسم درست بود. زیرزمینه.» ریچل با صدای بلند اعلام می‌کند و به لومیس می‌گوید: «می‌شه لطفاً یه چراغ‌قوه بهم بدی؟» لومیس به سرعت یک چراغ‌قوه از کمربندش بیرون می‌کشد و به او می‌دهد. ریچل بدون این که حرفی بزند از پله‌ها پایین می‌رود و در تاریکی غیب می‌شود.

«داره چه غلطی می‌کنه؟! ممکنه اون زیر خطرناک باشه.» مونتی دوان‌دوان به سمت حفره می‌رود و رویش خم می‌شود.

کارناوال شوم | فصل ششم: خانه دلک‌ها

صدای ریچل به پژواک درمی‌آید: «من خوبم. این جا دقیقاً به زیرزمین نیست. شبیه تونله و به نظرم طولانی می‌آد.»

«خیلی خب. بریم ببینیم اون پایین چه خبره.» لومیس چند چراغ‌قوه دیگر از کیفش بیرون می‌آورد و به ما می‌دهد. اول خودش می‌رود، بعد دنی و بعد هم عمو مونتی.

راستش من زیاد آدم پرسه زدن در دخمه‌های شیطانی ترسناک نیستم، اما اگر بتواند کمکمان کند گریم‌ها را پیدا کنیم، ارزشش را دارد.

راه‌پله‌ای سنگی حفره را به تونل وصل می‌کند. میله‌ای را که روی دیوار نصب شده است، می‌گیرم و پله‌پله پایین می‌روم. خیال ندارم امروز جایی از بدنم را بشکنم.

وقتی یکی مانده به آخرین قدم را برمی‌دارم، صدای له شدن چیزی را زیر کفشم می‌شنوم و نور چراغ‌قوه‌ام را پایین می‌اندازم. یک ماسک است، از آن ماسک‌هایی که دلک‌ها می‌زنند. مملو از ترس اما با احتیاط، آخرین قدم را هم برمی‌دارم و با دوربینم از ماسک عکس می‌گیرم.

به عکس نگاه می‌کنم و می‌بینم که ماسک قدیمی و احتمالاً متعلق به دهه پنجاه است. مونتی از پشت سرم می‌گوید: «نه نه نه! این دیگه جزو قرارمون نبود. این شبیه اون فیلم ترسناکه‌ست... ولنتاین خونی^{۱۹}».

لومیس می‌گوید: «جالبه. فکر می‌کنم این جا قبلاً معدن بوده. اما یادم نمی‌آد جایی نوشته باشه که پاتینگر معدن هم داره.»

مونتی با صدایی لرزان می‌گوید: «من هم همین‌طور.» تا به حال ندیده بودم این قدر بترسد. حال و روزش به خنده می‌اندازد اما باز هم دلم نمی‌آید او را از چیزی که هست شرمندتر کنم.

نوری را می‌بینیم که به ما نزدیک می‌شود و نور چراغ‌قوه‌هایمان را روی ریچل می‌اندازیم که به طرفمان می‌آید. درست همان لحظه، کس دیگری را پشت ریچل می‌بینم، اما تصویر هردویشان مدام در تاریکی گم می‌شود.

قبل از این که بتوانم چیزی بگویم، دنی رو به من می‌کند. «اون دیگه چه کوفتیه؟»
«نمی‌دونم!»

روح، یک دختر نوجوان است که انگشتش را به سمت من گرفته. صدایی آشنا در سرم شروع به حرف زدن می‌کند؛ از این جا برین بیرون. اگه برگرده و پیداتون کنه، همه‌تون مردین.... صدای همان دختری است که در مهمانخانه با من حرف زد.

کارناوال شوم | فصل ششم: خانه دلک‌ها

به دنی می گویم: «تو هم صداس رو می شنوی؟» هردویمان می دانیم که او قصد صدمه زدن به کسی را ندارد. «آره. باید از این جا بریم بیرون.» صدایش را کمی بالا می برد. «ریچل! فکر کنم دیگه باید بریم.» در راه برگشت به کارناوال تازه آرام آرام دو زاری ام می افتد. آن عکس ناتاشا وارد که خانم زار در رستوران نشانم داده بود، ۹۹٪ مطمئنم می کرد شبی که دیدیم او بوده و همان طور که حدس می زدم، او جزو اشباح خوب است یا حداقل من این طوری فکر می کنم. اما الان نمی توانیم از پاتینگر برویم. هنوز کارمان این جا تمام نشده و دو سه روز دیگر برمی گردیم تا درست و حسابی از خجالت گریم‌شا دریاییم. این دلک‌ عوضی باید گورش را گم کند. و اگر او همین قدر که فکر می کنیم قدرتمند باشد، ما به شدت به کمک احتیاج داریم و من خوب می دانم باید به چه کسی زنگ بزنم.

کارناوال شوم | فصل هفتم: دست یاری

فصل هفتم: دست یاری



صبح روز بعد از آن اتفاقات، من و مونتی در مهمانخانه تلفنی مشغول حرف زدن با دوست خوبمان، امرسون، هستیم. امرسون از این که صدایش را روی بلندگو بگذارند متنفر است، اما این تنها راهی است که می‌توانیم سه نفری صحبت کنیم. دیشب که بعد از شام به اتاقمان برگشتیم، می‌دانستم باید با امرسون تماس بگیرم. ما تازه کار نیستیم، اما امرسون هم از ما با تجربه‌تر است و هم بیشتر از هرکس دیگری دربارهٔ این جور مسائل اطلاعات دارد.

«به نظرم با یه شیطان هم‌دسته. هیچ روح معمولی نمی‌تونه اون قدر انرژی جور کنه که این همه آدم رو بکشه.» می‌دانستم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است اما این حرف‌ها فایده‌ای برایم ندارد. مدت‌ها سعی کردیم از این جور کارها فاصله بگیریم و حالا با پای خودمان وارد بدترین کار ممکن شده‌ایم.

مونتی انگشت‌هایش را در هم پیچ و تاب می‌دهد و می‌پرسد: «به نظرت ادامه‌ش بدیم یا ولش کنیم؟» او هم به

کارناوال شوم | فصل هفتم: دست یاری

اندازه من مضطرب است.

امرسون با خنده می گوید: «قرارداد رو امضا کردی خنگه! دیگه پات گیره.»

دوباره لحنش جدی می شود و ادامه می دهد: «سایمون قوی تر از چیزیه که فکر می کنی، مونتی. من هم سال ۸۳ به کار مثل این به تورم خوردم. یه مدرسه بود که غریق نجات استخرش بچه ها رو توی آب خفه می کرد. طرف با یه شیطان هم دست شده بود و سه هفته طول کشید تا بفهمیم باید چی کار کنیم....»

هیچ کس حرفی نمی زند و سکوتی سنگین حکمرا می شود.

مونتی با لحنی که آمیزه ای از شوخ طبعی و عصبانیت است می گوید: «خب باید چی کار می کردین؟ الان وقت سکوت های نمایشی نیست، بابا بزرگ!» از بعد از اتفاق های چیلدرمس، مونتی و امرسون دوست های صمیمی شده اند و هر هفته با هم تلفنی حرف می زنند.

امرسون می خندد و آن قدر به صاف کردن گلویش ادامه می دهد که مونتی عصبی می شود و پوست کنار ناخن هایش را می جود.

«سوتش رو نابود کردیم.»

چی؟

«چی گفتی؟» مونتی رشته افکارم را پاره می کند.

«برای این که روحه آزاد بشه، باید یه وسیله شخصی ش رو نابود کنین. از هر ده بار، نه بارش شیطان ها بی خیال می شن. انرژی خودشون رو واسه صدمه زدن به مردم حروم نمی کنن؛ می رن سراغ یه روح دیگه. می تونین خود شیطان رو هم نابود کنین، اما به اسمش احتیاج دارین و اون هم خیلی داستان داره. اگه از من می شنوین، ترتیب این دلکجه رو بدین و بزنین به چاک.»

چند ساعت بعد از حرف زدن با امرسون، کنار در رستوران ایستاده ایم تا ریچل و دنی برسند. قرار است همه با هم پیش تنها بازمانده این وقایع برویم. یک روز جمعه، فلورانس هارتلی^{۲۰} یازده ساله در کارناوال به دست گریم شا دزدیده می شود و دلکج تا زمان سوزانده شدنش او را در انباری اسیر می کند. او تنها بچه ای است که از آن جهنم جان سالم به در برده.

حتی نمی توانم به تأییراتی که چنین ماجرای روی آدم خواهد داشت، فکر کنم. موقع صبحانه که مونتی از پیشخدمت درباره فلورانس پرسید، گفت بعد از آن اتفاق دیگر نتوانسته مثل قبل شود و همه شهر، فلورانس خله صدایش می زنند. مردم نمی فهمند که هر آدمی بعد از چنین تجربیات وحشتناکی صدمه می خورد. خود من چند هفته بعد از چیلدرمس، هر شب کابوس می دیدم و هربار که یک کار جدید بهمان پیشنهاد می شد، قسمتی از

کارناوال شوم | فصل هفتم: دست یاری

وجودم می‌گفت فرار کنم و از همه این قضایا دور شوم.

ریچل با وُش وارد پارکینگ رستوران می‌شود و برایمان بوق می‌زند. باران دیوانه‌وار می‌بارد. مونتی چترش را باز می‌کند و با تمام توان به طرف ون می‌دویم.

شما نباید این‌جا باشین... صدایی سر جایم می‌خکوبم می‌کند. صدا از پشت سرم آمده، می‌چرخم و همان پسرچه‌ای را که در موزه دیده بودم، جلوی ورودی رستوران می‌بینم. ده فوت آن طرف‌تر ایستاده و انگار خیلی سردش است.

می‌پرسم: «از من چی می‌خوای؟»

«تو گوش نمی‌کنی. هیچ‌کس گوش نمی‌کنه.» سرش را با تأسف تکان می‌دهد و ناپدید می‌شود.
«داری با کی حرف می‌زنی؟» برمی‌گردم و مونتی را می‌بینم که کنار درِ بازِ ون ایستاده. «خیس آب شدی پسر. بیا بریم!»

با این‌که می‌دانم پسرچه رفته، دوباره پشت سرم را نگاه می‌کنم. منظورش از تو گوش نمی‌کنی چی بود؟ من که هیچ‌وقت فرصت نکردم با او حرف بزنم.

«سایمون!» اضطرار را در صدایش حس می‌کنم. دوان‌دوان به سمت ماشین می‌روم و روی صندلی عقب، کنار دنی می‌نشینم.

دنی با قیافه‌ای متعجب می‌پرسد: «با کی حرف می‌زدی؟»

«چی؟ مگه ندیدی ش؟»

«کی رو؟» باعث می‌شود احساس کنم دیوانه شده‌ام.

می‌گویم: «اون پسر کوچولوئه!» از قیافه‌اش پیداست که گیج شده.

«سایمون، من هیچ‌کس رو اون‌جا ندیدم...» حالا سردرگمی توی نگاهش جای خود را به نگرانی داده. «انگار داشتی با هوا حرف می‌زدی!»

«اما اون‌جا بود... قسم می‌خورم!» دیگر کم‌کم دارم گیج می‌شوم. چه‌طور او را ندیده؟ دیروز آن دختر را در تونل دید. هر دویمان دیدیمش. اصلاً از این اوضاع سر در نمی‌آورم و اگر بگویم یک ذره هم نترسیده‌ام، دروغ گفته‌ام.

«حرفت رو باور می‌کنم سایمون...»

چیزی نمی‌گویم و در عوض، به دکمه کتم خیره می‌شوم و تا موقعی که به خانه فلورانس می‌رسیم در همان حال می‌مانم.

کارناوال شوم | فصل هشتم: تنها بازمانده

فصل هشتم: تنها بازمانده

من و دنی روی لبه سنگی پیاده‌رو ایستاده‌ایم و مونتی و ریچل حرف‌هایی را که قرار است به فلورانس بزنند، مرور می‌کنند. هوا امروز خیلی سرد است اما خوشبختانه هنوز باران نگرفته. خیابان به جز صدای سگی که هرازگاهی پارس می‌کند، به طرز وحشتناکی ساکت است و آدم را به یاد شهر ارواح می‌اندازد.

برای این که ذهنم را از این فضای مریض دور کنم از دنی می‌پرسم: «لومیس کجاست؟» بدجوری مضطرب است. فکر کنم به بازجویی قربانی‌ها عادت ندارد.

«رفته کارناوال تا وسایل رو برای وقتی که می‌خوایم بریم خونه دلقک‌ها آماده کنه. واقعاً خیلی کمک بزرگیه. قبل از این که بیاد پیش ما، من و ریچل دونفره آژانسمون رو می‌چرخوندیم و دیگه کم‌کم داشت کنترل اوضاع از دستمون درمی‌رفت. لومیس خیلی وقته این کار رو می‌کنه و تازه توی یه برنامه تلویزیونی هم بوده. خیلی خوشحالم که پیشمونه.»

یه برنامه تلویزیونی؟ پس بی خود نبود که فکر می‌کردم قیافه‌اش آشناست.

می‌پرسم: «کدوم برنامه تلویزیونی؟»

«فکر کنم اسمش درجه ماوراءالطبیعه بود.»

«نمی‌شناسم. اما لومیس رو قبلاً دیدم؛ احتمالاً توی همین برنامه بوده ولی یادم رفته.»

«مجبور شدن برنامه رو به خاطر تصادف یه قطار توی نیویورک تعطیل کنن. داشتن روی قطار تحقیق می‌کردن که اوضاع به هم می‌ریزه و قطار چپ می‌کنه.»

بلافاصله به سمتش برمی‌گردم و احساس می‌کنم قلبم فرو می‌پاشد. پدر و مادر من هم در سانحه قطار به دست یک شیطان کشته شده‌اند.

می‌پرسم: «کی این اتفاق افتاده؟»

«خیلی خب بچه‌ها. بزنن بریم.» ریچل قبل از آن که دنی چیزی بگوید، حرفمان را قطع می‌کند. «باید قبل از تاریک شدن هوا این کار رو تموم کنیم و تا لومیس دیوونه نشده، برگردیم کارناوال.»

رنگ در ورودی خانه فلورانس مثل سیب، قرمز است و جالب این جاست که از داخل خانه هم بوی سیب و دارچین را حس می‌کنم. مونتی چندین بار زنگ می‌زند تا بالاخره در جیرجیرکنان باز می‌شود و پیرزن کوچکی پدیدار می‌شود که موهای خاکستری قرمزش را محکم بالای سرش جمع کرده و چند تار مو هم روی پیشانی چروکش ریخته شده است.

کارناوال شوم | فصل هشتم: تنها بازمانده

با صدایی ملایم و پرمحبت می گوید: «بفرمایین تو.»

هر چهار نفرمان وارد خانه می شویم و انرژی ماوراءالطبیعه بسیار زیاد خانه بلافاصله من را مغلوب خود می کند. به دنی نگاهی می اندازم و می بینم که دارد پیشانی اش را می مالد. حتماً او هم حسش کرده. نمی دانم چرا اما خانه فلورانس مملو از انرژی است؛ انگار پر از روح باشد.

ریچل با نگرانی می پرسد: «حالتون خوبه بچه ها؟» پیش دنی می رود و پشتش را نوازش می کند. «چند دقیقه بیشتر این جا نمی مونیم.»

دنی موهایش را پشت گوشش می زند و با لبخند به ریچل می گوید: «ما خوییم.» حق با اوست، چیز خطرناکی نیست. فقط با انرژی خیلی زیادی مواجه شده ایم، همین. آخرین باری که چنین حسی داشتم در کتابخانه عمومی چیلدرمس بود.

فلورانس می گوید: «بفرمایین بشینین.» ما هم گوش می کنیم و به زور خودمان را روی کاناپه بزرگ قرمزی، که روبه روی صندلی راحتی ظاهراً گران قیمتی است، جا می کنیم. فلورانس تعارف می کند برایمان جای بریزد. که همگی رد می کنیم. و روی صندلی راحتی می نشیند. «مهمون داشتن همیشه خوشحالم می کنه.»

ریچل سر حرف را باز می کند و بر اوضاع مسلط می شود و انگار برای اولین بار مونتی هم مخالفتی با این موضوع ندارد: «همون طور که خدمتتون گفتم، ما بابت ناپدید شدن شما توی سال ۱۹۵۵ مزاحمتون می شیم. درباره ش خوندیم، اما می خوایم اگه عیبی نداره از خودتون بشنویم.»

مونتی به جلو خم می شود تا با فلورانس صحبت کند: «شما به نظرم -»

«سالم می آم؟» فلورانس می خندد و نیازی نیست به بقیه نگاه کنم تا بفهمم که همگی از خجالت سرخ شده ایم. «می خواستم بگم به واقعیت واقفین....» وای آفرین عمو مونتی، نجاتمون دادی! دلم می خواست دستم به آن طرف کاناپه می رسید تا یک توسری حواله اش کنم. استاد گفتن اشتباه ترین حرف ها در بدترین زمان ممکن است.

«می دونین، وقتی اتفاق بدی برای آدم می افته بقیه نمی دونن چه طور باهاش مواجه بشن و برای همین هم انکار می کنن. وقتی هم که دیگه کم کم از خونه بیرون نمی ری و ادعا می کنی می تونی مرده ها رو ببینی، همه می گن دیوونه شدی. اما من دیوونه نیستم. یه پیرزنم که چیزی نمونده بود توی دوازده سالگی اش به دست یه مرد شیطان صفت، که لباس دلک ها رو پوشیده بود، کشته بشه.»

به او می گویم: «متأسفم.» رویش را به من می کند و لبخند می زند.

کارناوال شوم | فصل هشتم: تنها بازمانده

«ممنونم، سایمون.» سرما در ستون فقراتم رسوخ می‌کند و به خودم می‌گویم که حتماً نامم را موقع حرف زدن با ریچل و مونتی شنیده، اما نمی‌توانم مطمئن باشم.

«پس بریم سر اصل مطلب، موافقین؟» فلورانس گلویش را صاف می‌کند و جرعه‌ای چای می‌نوشد. «شب هالووین بود. من و چندتا از دوست‌هام از خونه‌ای به خونه بعدی می‌رفتیم و از مردم شکلات می‌گرفتیم. بالاخره تصمیم گرفتیم بریم کارناوال تا توی قرعه‌کشی جایزه بزرگ شب هالووین شرکت کنیم. توی راه گریم‌شا رو دیدیم که با چندتا بادکنک کنار جاده وایساده بود. اما انگار اون شب خودش نبود. بهمون گفت قرعه‌کشی تموم شده ولی اگه دنبالش بریم، برامون سورپرایز داره. ما هم باور کردیم.» فلورانس یک دستمال کاغذی از جعبه‌ای طلایی بیرون می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

«یه مدت طولانی راه رفتیم تا بالاخره رسیدیم به کارخونه عروسک‌سازی قدیمی، که ما بهش می‌گفتیم خونه دلک‌ها. هنوز صدای کارناوال می‌اومد و شنیدم که دارن اسم برنده قرعه‌کشی رو اعلام می‌کنن... با تعجب برگشتم تا از گریم‌شا بپرسم قضیه چیه. بعدش فقط صورت گریم‌شا رو یادم می‌آد و دیگه هیچی. یه مدت بعد توی یه اتاق تاریک، که بعداً معلوم شد انباری بوده، بیدار شدم و دیدم با زنجیر بستنم به یه میله. صدای جیغ دوستانم رو می‌شنیدم و بوی سوختن می‌اومد. اون قدر گریه کردم تا خوابم برد.»

فلورانس دوباره اشک‌هایش را پاک می‌کند و جلوی گریه‌اش را می‌گیرد.

«اگه اذیت می‌شین دیگه ادامه ندین.»

فلورانس جوابی نمی‌دهد و در عوض گلویش را صاف می‌کند و سر جایش راست می‌شود.

«چند روز توی اون انباری بودم. صدای خنده گریم‌شا رو می‌شنیدم و حس می‌کردم اون جاست. بهم می‌گفت به زودی می‌میرم. شی که اون پسر کوچولو، دارن وایت‌هال^۱، گریم‌شا رو لو داد، قرار بود من رو بکشه. خوشبختانه من نجات پیدا کردم، اما دوستانم همچین شانسی نداشتن. سال‌هاست که دیگه از خونه بیرون نمی‌رم، چون می‌دونم گریم‌شا اون بیرونه و تا وقتی این‌جا باشم نمی‌تونه بهم آسیب بزنه.»

باران ناگهان به شدت شروع به باریدن می‌کند و سکوت سنگین اتاق را می‌شکند.

ریچل به پای مونتی می‌زند و می‌گوید: «مونتی، می‌تونم یه دقیقه باهات صحبت کنم؟» مونتی بلند می‌شود و هر دو از پذیرایی به آشپزخانه می‌روند و من و دنی را با فلورانس تنها می‌گذارند.

دنی می‌گوید: «ببخشین که باعث شدیم گریه کنین.»

«فکرش رو هم نکن عزیز دلم. من یه زن قوی‌م.»

دنی با لبخند می‌گوید: «آره، موافقم.»

کارناوال شوم | فصل هشتم: تنها بازمانده

من هم می گویم: «آره، همین طوره.» فلورانس نگاهش را به من می اندازد و صورتم را بررسی می کند.
دنی می پرسد: «می شه از دستشویی تون استفاده کنم؟» پس بی خود نیست که از وقتی نشسته، دارد پایش را به زمین می کوبد.

«البته. آخرین درانتهای راهرو.»
هر دو تماشایش می کنیم که در راهرویی کم نور به پیش می رود. در دستشویی با صدای تکی بسته می شود و من رو به فلورانس می کنم.

«پدر و مادرت خیلی دوستت دارن، اوسو کوچولو.»
از تعجب خشکم می زند و لحظه ای نمی توانم نفس بکشم.
«از کجا...»

کارناوال شوم | فصل هشتم: تنها بازمانده

«همون روزی که رسیدی این جا، پدر و مادرت باهام حرف زدن. ازم خواستن بهت بگم قوی باشی، حتی اگه بعضی وقت‌ها احساس کنی نمی‌تونی.» می‌خندم چون می‌دانم دارد واقعیت را می‌گوید. راستش را بخواهید، خیلی به شنیدن این حرف‌ها احتیاج داشتم. فقط نمی‌دانم چرا خودشان این را به من نگفتند.

«شما هم می‌تونین با مرده‌ها صحبت کنین؟»

«آره، اون موقعی که چیزی نمونه بود توی اون انباری بمیرم، قدرتم رو به دست آوردم. بعضی وقت‌ها هم می‌ذارم اشباح به خونه‌م بیان.» حالا می‌فهمم این همه انرژی از کجا آمده. شاید باقی‌مانده حضور ارواح باشد، اما با وجود این خیلی زیاد است.

«من هم از هشت سالگی باهاشون حرف می‌زنم.»

«چه قدر زود.»

اعتراف می‌کنم: «اولش خیلی ترسیده بودم.» تا به حال این را به کسی نگفته بودم.

فلورانس لبخند می‌زند: «من هم همین طور.»

«من و دنی دیروز ناتاشا وارد رو توی تونل زیر خونه دلقک‌ها دیدیم. روح خوبی به نظر می‌اومد.»

«اوه، آره خیلی دختر ماهیه. خیلی زود از دست رفت.»

«به پسر بچه هم دیدم ... بهم گفت گریم‌شا گیرم می‌آره. بعد هم گفت از شهر برم. اما برام عجیبه که دنی

نمی‌تونه ببیندش.» هنوز هم باورش برایم سخت است.

«احتمالاً دارن وایت‌هاله. بعضی وقت‌ها می‌بینمش ... نگران نباش، پسر خوبیه. این روزها یه کم عصبی شده.

چند هفته بعد از مرگ گریم‌شا، مُرد؛ فکر کنم به خاطر سرما خوردگی.»

می‌پرسم: «پس چرا فقط من می‌بینمش؟» امیدوارم بتواند کمکم کند. اگر نه مجبور می‌شوم وقتی برگشتیم

هتل، دوباره به امرسون زنگ بزنم.

فلورانس توضیح می‌دهد: «به نظرم بهت حس نزدیکی می‌کنه. برای همین فقط به تو اجازه می‌ده ببینی ش.

اشباح بعضی وقت‌ها این کار رو می‌کنن.» چند حبه قند در چایش می‌اندازد و همش می‌زند.

می‌گویم: «خب، خدا رو شکر، پس من دیوونه نشدم.» خیالم راحت شده است. دوباره داشتم شک می‌کردم

نکند پای مسئله‌ای شیطانی در میان است.

فلورانس با خنده می‌گوید: «کاملاً درکت می‌کنم.»

می‌گویم: «می‌خوایم همه رو از شر گریم‌شا راحت کنیم.»

کارناوال شوم | فصل هشتم: تنها بازمانده

«یه حسی بهم می‌گه موفق می‌شین.» چشمکی می‌زند. «فقط خواهش می‌کنم احتیاط کنین. نمی‌خوام توی دنی هم به اشباح اسیر توی این شهر اضافه بشین. همین الانش هم خیلی زیادن و یه نفر باید نجاتشون بده.» دستم را دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم. «قول می‌دم، خانم هارتلی.» صدای گربه‌ای از سمت دیگر خانه بلند می‌شود.

«سایمون عزیزم، می‌شه لطفاً پُرشس^{۲۲} رو راه بدی داخل؟ باید پشت در عقبی مونده باشه. حیوونی حتماً موش آب کشیده شده.»

«حتماً.» به طرف در عقب می‌روم و می‌بینم که متأسفانه حق با فلورانس است. پشت در شیشه‌ای عقب خانه، یک گربه سفید نشسته که از گوش‌ها تا نوک پنجه‌هایش خیس آب شده. دستگیره را می‌کشم و در باز می‌شود. گربه به سرعت وارد خانه می‌شود و زیر میز، خودش را می‌تکاند.

«سلام...» سرم را بالا می‌آورم و دختر بچه‌ای با پیراهنی قهوه‌ای‌رنگ می‌بینم که توی حیاط پشتی ایستاده. باران بند آمده اما او خیس خیس است. باید یکی از چندین روحی باشد که فلورانس به خانه‌اش راه داده.

از خانه بیرون می‌روم، از پله‌های سیمانی پایین می‌آیم و وارد حیاط می‌شوم. دختر حالا در سمت مقابل، زیر بند رخت و ملافه‌های آویزان ایستاده. دوربینم را بالا می‌آورم و از بند رخت عکس می‌گیرم. باد می‌وزد و ملافه‌ها توی نسیم سردش تکان می‌خورند.

می‌پرسم: «می‌خواهی بیای تو؟»

«اگه بازنده‌ها حرف بزنیم، خیلی اذیتمون می‌کنه... باید برم.» دخترک برمی‌گردد و می‌دود.

«وایسا! کی اذیت می‌کنه؟» ملافه‌ها را کنار می‌زنم اما کسی آن طرفشان نیست. او رفته.

قهقهه خنده‌ای بدنم را می‌لرزاند و بلافاصله می‌شناسمش. به خودم می‌گویم، قوی باش! برمی‌گردم و شبِ گریم‌شا را پشت تک‌تک ملافه‌ها می‌بینم.

قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، دست به کار خیلی احمقانه‌ای می‌زنم. بین ملافه‌ها می‌دوم و تک‌تکشان را روی زمین می‌اندازم تا این دلکِ احمق را پیدا کنم. درست قبل از آن که آخرین ملافه را بکنم، باد دوباره بالا می‌گیرد و صدای خنده گریم‌شا آن قدر نزدیک می‌شود که روی پوست پشت گردنم حسش می‌کنم.

برمی‌گردم تا با او مواجه شوم، اما ملافه دور گردنم گره می‌خورد و احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. بدنم به بالا کشیده می‌شود و پاهایم از زمین جدا می‌شوند. ناگهان به خودم می‌آیم و می‌بینم تا مرگم چیزی نمانده.

اما من خیال ندارم این جوری بمیرم.

کارناوال شوم | فصل هشتم: تنها بازمانده

خندهٔ گریم‌شا بالا می‌گیرد و ملافه به دور گردنم تنگ‌تر می‌شود. حس می‌کنم صورتم بنفش شده و در بین خنده‌های گریم‌شا صدای زنگ می‌شنوم.

«برو گم‌شوا!» صدایی در بین این همه‌می‌شنوم و می‌فهمم که صدای دنی است. دوباره بلندتر فریاد می‌زند: «برو گم‌شوا!» و تقریباً بلافاصله رها می‌شوم و روی چمن‌های خیس می‌افتم.

سعی می‌کنم نفس بکشم تا این که مونتی و ریچل دوان دوان می‌آیند. مونتی از زمین بلند می‌کند. «چی شده سایمون؟»

دنی می‌گوید: «گریم‌شا بود.»

ریچل به مونتی می‌گوید: «داریم کنترل اوضاع رو از دست می‌دیم. توی آشپزخونه هم همین تصمیم رو گرفتیم؛ اگه یکی از بچه‌ها صدمه ببینه، همون جا کار رو ول کنیم.»

با گلویی دردناک می‌گویم: «نمی‌تونیم این شرایط رو همین طوری ول کنیم و بریم. باید از شر گریم‌شا خلاص شیم. تا وقتی این جا باشه، این شهر امنیت نداره.»

دنی تأیید می‌کند: «آره، راست می‌گه.»

مونتی و ریچل نگاهی مضطرب به یکدیگر می‌اندازند.

ریچل می‌گوید: «پس همین امشب انجامش می‌دیم. هرچی سریع‌تر از دست گریم‌شا راحت شیم، سریع‌تر هم از این شهر لعنتی می‌ریم.»

مونتی می‌پرسد: «مطمئنی سایمون؟»

گردن دردناکم را می‌مالم، برمی‌گردم و به فلورانس نگاه می‌کنم که پشت در شیشه‌ای ایستاده و ناراحت و نگران است.

«مطمئنم. دقیقاً هم می‌دونم باید چی کار کنیم.»

کارناوال شوم | فصل نهم: آخرین توقف

فصل نهم: آخرین توقف



دسته جمعی به کتابخانه پاتینگر رفته ایم اما از شانس گندمان امروز تعطیل است. باران دارد آسمان را به زمین می دوزد و آن قدر آدرنالین در بدنم ترشح شده که بسته بودن کتابخانه نمی تواند جلوی برنامه هایم را بگیرد. مونتی نگاهش را به من که روی صندلی عقب نشسته ام می اندازد و می پرسد: «می شه یه بار دیگه بگی این جا چی کار داریم؟»

«اون کلاسه وسیله شخصی گریم شاست، مونتی. امرسون گفت باید یکی از وسایل شخصی ش رو نابود کنیم و چی بهتر از کلاهش؟»

ریچل از پشت شیشه خیس ماشین به کتابخانه خیره می شود و می گوید: «چه طوری می خوایم برش داریم وقتی کتابخونه تعطیله؟»

«باید یه کوچولو... کار غیر قانونی کنیم...»

مونتی با صدایی مثل جیر جیر لاستیک روی جاده جیغ می زند: «یه کوچولو...؟ سایمون این کارمون تجاوز به

کارناوال شوم | فصل نهم: آخرین توقف

ملک عمومیه!»

ریچل اضافه می‌کند: «تازه اگه کلاه رو برداریم، دزدی هم حساب می‌شه!»

«ولی ما لازمش داریم. مسئله مرگ و زندگیه. فکر کنم شهردار هم درک کنه. اون داره بهمون پول می‌ده که از شر گریم‌شا راحتش کنیم و ما هم داریم دقیقاً همین کار رو می‌کنیم.» حداکثر سعی‌ام را می‌کنم تا وخامت اوضاع را درک کنند. اگر کلاه را گیر نیاوریم، رفتن به خانه دلک‌ها هیچ فایده‌ای ندارد و باید با پای خودمان وارد یکی دیگر از تله‌های گریم‌شا شویم که لااقل من چنین خیالی ندارم.

دنی بالاخره به حرف می‌آید: «سایمون راست میگه. باید قبل از این که گریم‌شا بتونه آدم‌های بیشتری رو بکشه، از شرش خلاص شیم. این راه واقعاً ممکنه جواب بده.»

ریچل می‌گوید: «ای بابا!» دوباره نگاهش را متوجه کتابخانه می‌کند. «چه جوری قراره بریم تو؟ هیچ وسیله‌ای نداریم که باهاش در رو باز کنیم.»

«سایمون!» دنی به شانهام می‌زند و به جایی بیرون از کتابخانه اشاره می‌کند. «نگاه کن! اون ناتاشاست.» نگاهم را از ریچل به جایی که انگشت دنی نشان می‌دهد می‌اندازم و درست جلوی ورودی کتابخانه ناتاشا را می‌بینم؛ روحی که تا این جای کار بیشتر از همه کمکمان کرده.

به مونتی و ریچل می‌گویم: «من یه فکری دارم. من و دنی می‌ریم سراغ کلاه و شماهام برین کارناوال و با لومیس یه چیزی جور کنیم که بشه کلاه رو باهاش نابود کرد.»

مونتی طوری نگاهم می‌کند که انگار دیوانه‌ام. «ولت کنم این جا و برم؟» سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. «نخیر!»

«چیزی مون نمی‌شه بابا! کارناوال دوتا چهارراه اونورتره، سریع می‌آیم. بهم اعتماد کن، مونتی.» می‌دانم که به من اعتماد دارد اما انگار دارم با خواسته‌هایم از اعتمادش سوءاستفاده می‌کنم. از چیلدرمس تا حالا از او جدا نشده‌ام. تازه حتی مطمئن هم نیستم که دارم چی کار می‌کنم.

«خیلی خب.»

ریچل خودش را وارد بحث می‌کند و با نگاهی تهدیدآمیز به ما می‌گوید: «ولی به محض این که کارتون تموم شد می‌آین کارناوال، مفهومه؟» مونتی هم سعی می‌کند از ریچل الهام بگیرد و نگاه خطرناکی تحویلمان دهد، اما بیشتر شبیه کسانی می‌شود که باید خیلی سریع خودشان را به دستشویی برسانند.

من و دنی هم‌زمان می‌گوییم: «قول می‌دیم.»

کارناوال شوم | فصل نهم: آخرین توقف

با دور شدن ون، دوان دوان از پارکینگ به ورودی کتابخانه می‌رویم و زیر یکی از پیش‌آمدگی‌های پشت بام، که گرم و خشک است، پناه می‌گیریم. روح ناتاشا به دیوار تکیه داده و طوری دست‌هایش را به سینه‌اش زده که انگار از چیزی ناراحت است.

«هیچ‌کس به حرف من و دارن گوش نمی‌ده. ما همه سعی‌مون رو می‌کنیم که آدم‌هایی مثل شما از شهر برن، اما همه‌تون آخر سر می‌میرین. خیلی اعصاب‌خردکنه.»

«نابودش می‌کنیم ناتاشا. فقط کلاهش رو لازم داریم.»

با تعجب به ما نگاه می‌کند. «کلاهش رو می‌خواین چی کار؟»

دنی موهای دم‌اسبی‌اش را می‌چلاند و می‌گوید: «چون اگه نابودش کنیم، از شر گریم‌شا هم خلاص می‌شیم. فقط باید از توی موزه بیاریمش بیرون.»

ناتاشا لبخند موزیانه‌ای می‌زند و می‌گوید: «فکر کنم من بتونم کمکتون کنم.» و بدون هیچ حرف دیگری از در ورودی رد می‌شود و برایمان باز می‌کند.

داخل کتابخانه به طرزی باورنکردنی گرم است و ما از آن لذت می‌بریم. بیرون خیلی سرد بود و دندان‌هایم آن‌قدر به هم خوردند که درد می‌کنند.

بی‌سروصدا ناتاشا را تا موزه دنبال می‌کنیم و قبل از ناتاشا فرد دیگری در را باز می‌کند.

پسر کوچک می‌گوید: «دنبالت می‌گشتم.»

«دارن! چند روزه دارم دنبالت می‌گردم.» به سرعت به سمت او می‌رود و در آغوش می‌گیردش. دیدن این صحنه هم تلخ است و هم شیرین. این‌که آن‌ها مرده‌اند دردآور است، اما این‌که در زندگی پس از مرگ تا این حد مثل خواهر و برادر به هم نزدیک شده‌اند، زیباست.

دارن سرش را از روی شانه ناتاشا بلند می‌کند و به من می‌گوید: «مگه بهتون نگفتم از این جا برین؟»

دنی می‌پرسد: «این همون پسریه که می‌گفتی؟» بالاخره او هم می‌بیندش و این یعنی دارن به حضور دنی هم عادت کرده.

«آره. داره سعی می‌کنه کمکمون کنه ولی...» گوش نمی‌دی. تک‌تکتون رو گیر می‌آره.... الان هم رفته سراغ دوست‌هاتون.»

دنی با نگرانی می‌گوید: «وایسا ببینم! چی گفتی؟» دارن سرش را با تأسفک تکان می‌دهد و دست ناتاشا را رها می‌کند.

کارناوال شوم | فصل نهم: آخرین توقف

«تا الان باید دوست‌هاتون رو توی تونل اسیر کرده باشه... حالا هم دنبال شماست.»

«وای خدای من! ریچل، مونتی، لومیس!» دنی گریه‌اش می‌گیرد. «سایمون، باید سریع کلاه رو برداریم و بریم.»

فکر می‌کنم مسبب همه این اتفاق‌ها منم. «من گفتم زودتر از ما برن و حالا هم گیر اون دلقک عوضی افتادن.»

لگدی به دیوار می‌زنم و می‌گویم: «همه چی تقصیر منه.»

«نه سایمون» دنی به من نگاه می‌کند. «همه‌ش تقصیر گریم‌شاست.»

ناتاشا می‌گوید: «خودتون هم دارین می‌رین توی تله‌ش. ولی ما می‌تونیم یه کمی کمکتون کنیم. فقط بهمون

بگو باید چی کار کنیم؟»

می‌گویم: «باید اون کلاه رو بسوزونیم.»

ناتاشا برابرم توضیح می‌دهد: «اونور خیابون یه پمپ بنزینه. شاید اون جا یه چیزهایی واسه روشن کردن آتش پیدا

کنین.»

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود و من و دنی تا مرز جیغ زدن می‌رسیم. صدای زنگ گوشی مونتی است و

بلافاصله یادم می‌افتد که موبایلش پیش من است.

گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و می‌بینم که امرسون پشت خط است. به سرعت و قبل از آن که روی پیغام گیر

برود، جواب می‌دهم و تماس را روی بلندگو می‌گذارم.

«امرسونه» بالاخره نفسم را بیرون می‌دهم. «شاید تنها کسی باشه که می‌تونه کمکمونه کنه.»

«سایمون» امرسون صدایم می‌زند و صدایش با همیشه فرق دارد؛ انگار بخواهد چیزی را برابرم تعریف کند که

نمی‌خواهم بشنوم. «همین الان باید از اون خراب‌شده فرار کنین.»

«امرسون! راستش روح دلقکه مونتی رو توی یه معدن اسیر کرده.» امرسون طوری از پشت تلفن فحش می‌دهد

که دنی شتابان از کنار تلفن دور می‌شود.

«سایمون، به حرفم گوش بده... اون گروهی رو که مونتی گفت باهاتون کار می‌کنن، یادته؟ از همون موقع که

اسم‌هاشون رو گفت یه چیزی داشت می‌رفت روی مخم. لومیس! لومیس! استرود^{۲۳}. اون هم توی گروه

کارآگاهی پدر و مادرت بوده. از همون موقعی که به کمک پدر و مادرت داشته قطار رو بازرسی می‌کرده با

مادولوک^{۲۴} هم‌دست بوده و با هم باعث تصادف برلینگتون^{۲۵} نیویورک شدن. سایمون، اون توی کشتن پدر و

مادرت دست داشته.»

به دیوار تکیه می‌دهم تا روی زمین غش نکنم. چیزی در سرم می‌کوبد و قلبم فشرده می‌شود. با این که هزار بار

کارناوال شوم | فصل نهم: آخرین توقف

به خودم گفته بودم دوباره درگیر این اتفاق‌ها نمی‌شوم، باز هم چیزی عوض نشده و نمی‌توانم با حس مغلوب شدنی که در دلم دارم، مبارزه کنم.

«چی؟؟ امکان نداره...! لومیس دوست ماست... محاله!»

امرسون توضیح می‌دهد: «متأسفم سایمون، اما باید از شهر بری. شاید لومیس آدم باشه، اما از اون آدماییه که با شیطان‌ها سروکار دارن و نباید هیچ‌جوره سربه‌سرشون گذاشت. توی اولین فرصتی که گیرش بیاد، می‌کشدت.»

«نمی‌تونم ریچل و مونتی رو ول کنم و برم. ما می‌خوایم سر حرف تو کلاه گریم‌شا رو بسوزونیم؛ به‌عنوان وسیله شخصی‌ش. واقعاً هم فقط ده متر باهاش فاصله داریم.»

امرسون می‌گوید: «خونه دلک‌ها برای این کار مناسبه. یه بار دیگه هم اون‌جا مرده، خیلی خوبه. آتیش زدن کلاه روحش رو از اون تو می‌کشه بیرون و برای همیشه اسیر می‌کنه. ولی باید سریع این کار رو انجام بدی، سایمون. فردا شب هالووینه و تو هیچ شانس‌ی در برابر گریم‌شا نداری.»

به خاطرات پدر و مادرم و تمام مدتی که قربانی این اتفاق‌ها بوده‌ام فکر می‌کنم. قرار است تا کی این چیزهای کوچک کنترل من را در دست داشته باشند؟ تا کی بازیچه دست اشباح شیطان صفت و آدم‌های دورو شوم؟ نه لومیس می‌داند چه خطری تهدیدش می‌کند و نه گریم‌شا.

«از پیشش برمی‌آم امرسون. می‌دونم که می‌تونم.»

«خدا به همراهت پسر. احتیاط کن.»

به امرسون می‌گویم: «باشه قول می‌دم.» و گوشی را قطع می‌کنم.

دنی می‌گوید: «حالا چی کار کنیم؟»

«خیلی خب. بیاین تا تاریک نشده کلاه رو برداریم و بریم کارناوال. قراره اون دلک مسخره رو آتش بزنیم.»

کارناوال شوم | فصل دهم: به خانه برمی گردیم

فصل دهم: به خانه برمی گردیم

موقعی که به سمت خانه دلکها حرکت می کنیم، باران بند آمده. دنی هنوز نتوانسته با خیانت لومیس کنار بیاید و من درکش می کنم. موقعی که همین اتفاق در چیلدرمس برایم افتاد حال مشابهی داشتم. ما برای نجات ریچل و مونتی به زیرزمین می رویم و در همین حال ناتاشا و دارن با بنزین فندک و کبریت هایی که در پمپ بنزین پیدا کرده ایم، کلاه گریم شا را به خانه دلکها می آورند و آماده آتش زدنش می شوند.

ساختمان خانه دلکها در افق پدیدار می شود و سرما تا مغز ستون فقراتم نفوذ می کند. حالا که دوباره به خانه نگاه می کنم، به نظرم متفاوت می آید و حس می کنم دوباره به چیلدرمس برگشته ام.

قفسه سینه ام تیر می کشد و حس می کنم نفسم بالا نمی آید. اما باید قوی باشم. من یک ساتیآگو هستم و ساتیآگوها هیچ وقت جا نمی زنند؛ ما می جنگیم.

دنی می گوید: «بابت کاری که لومیس با مامان و بابات کرده متأسفم.» دستم را دور شانه اش می گذارم. «فقط چند روزه که می شناسمت اما حس می کنم بهترین دوستمی. لومیس ربطی به تو نداره دنی، اون شیطان!»

دنی لبخندی می زند و می فهمم که حالش کمی بهتر است. صدای جیرجیر بلندی توجهمان را جلب می کند. به سمت در ورودی که دارد باز می شود، می چرخیم. ناتاشا و دارن با کلاه گریم شا از ساختمان بیرون می آیند و برایمان سر تکان می دهند.

«آماده ست.»

حس می کنم با دوباره آمدنم به خانه دلکها اشتباه بزرگی مرتکب شده ام. انرژی این جا نسبت به دفعه قبل چند برابر شده و باعث می شود کمی احساس ضعف کنم. انگار دنی هم همین حال را دارد، چون مدام متوقف می شود و روی ریل های قدیمی معدن می نشیند.

در مرکز اتاق یک چاله کنده اند که با سنگ و چوب پر شده. به عنوان دو روح، حجم وسایل دنیوی که ناتاشا و دارن جمع کرده اند شگفت انگیز است؛ به خصوص با در نظر گرفتن این حقیقت که این جور کارها انرژی خیلی زیادی از آنها می گیرد.

می گویم: «خیلی خب، برنامه مون اینه. من و دنی می ریم توی تونل تا ریچل و مونتی رو نجات بدیم. بعد از پیدا کردنشون، دنی به موبایل مونتی زنگ می زنه و هر وقت صدای زنگ رو شنیدین، کلاه گریم شا رو توی این چاله آتش بنزین.»

کارناوال شوم | فصل دهم: به خانه برمی گردیم

موبایل مونتی را روی زمین می گذارم و مطمئن می شوم که باتری اش تا پایان مأموریت کفایت می کند.

ناتاشا می گوید: «باشه. از پشش برمی آیم.»

دارن به من می گوید: «مامان و بابات گفتن خیلی مواظب خودت باشی، اوسو کوچولو.»

به سمتش برمی گردم و لبخند می زنم. «بهشون بگو، قول می دم.»

رسیدن به تونل زیرزمینی قسمت آسان کار است، اما پیدا کردن راهمان این پایین آن هم فقط با نور چراغ قوه

موبایل دنی، خیلی سخت تر از چیزی است که فکر می کردیم. واگن های حفاری روی زمین رها شده اند و مدام

به خاطر برخورد با آن ها تعادلم را از دست می دهم. آخرین چیزی که موقع فرار از دست روح یک دلچک به

دردتان می خورد، پیچ خوردن مچ پایتان است.

به دنی می گویم: «هیچی نمی بینم.»

دنی می گوید: «صبر کن. فکر کنم یه چیزایی دیدم.» نور موبایلش را روی صفحه ای مربع شکل، که روی دیوار

چند قدم جلوتر از ما قرار دارد، می اندازد.

دوان دوان به سمت صفحه می رویم و در این حین چند باری پایم به واگن ها می گیرد. دنی دوباره نور را روی

صفحه می اندازد. نوارچسبی رویش خورده که کلمات برق/الکتریسیته بر آن نوشته شده. دلم می خواهد از

خوشحالی دنی را بغل کنم.

امیدوار به این که هنوز سیم کشی اش سالم باشد، می گویم: «خدا کنه هنوز کار کنه.»

دنی صفحه را باز می کند و چند کلید سفید خاک گرفته پدیدار می شوند.

«خیلی از معدن ها زئراتور دارن. اگه ما هم خوش شانس باشیم ممکنه...» یکی از کلیدها را بالا می زند. «این جا

روشن بشه.» و تقریباً بلافاصله مسیری از لامپ های تکی که از سقف آویزان شده اند، در طول تونل روشن

می شوند. شاید نور ایده آلی نباشد، اما از چراغ قوه موبایل خیلی بهتر است.

می گویم: «خیلی خب. بیا مونتی و ریچل رو نجات بدیم و بزنیم به چاک.»

صدایی آشنا از پشت سرمان می گوید: «کجا با این عجله بچه ها؟!»

برمی گردیم و حدود صد متر آن طرف تر دلچکی را می بینیم، اما گریم شایسته نیست. همان ماسک دلچکی را به صورت

دارد که اولین باری که این پایین آمدیم از آن عکس گرفتیم. این دلچک تنومندتر و ترسناک تر از گریم شاست.

دنی می گوید: «لومیس؟»

دلچک سرش را خم می کند و بعد تبرش را در هوا می چرخاند و چندتا از لامپ ها را می شکند. بعد هم چند قدم

جلوتر می آید و ردیف دیگری از چراغ ها را قطع می کند. دلچک می خندد و با قدم هایی بلند به ما نزدیک می شود.

کارناوال شوم | فصل دهم: به خانه برمی گردیم

«بدو!» دست دنی را می گیرم و شروع به دویدن می کنیم. توی تونل پیش می رویم و همان طور که حدس می زدم، پایم به ریل واگن ها گیر می کند و با سینه زمین می خورم.

«پاشو، سایمون.» دنی سعی دارد بلندم کند اما از همین حالا می دانم که بلایی سر منج پایم آمده. «فکر کنم صداشون رو می شنوم. دارن صدامون می کنن.»

به دقت گوش می دهم و صدای مونتی را می شنوم که صدایم می کند. پس زنده است. همین برایم کافی است. «گوشی ت رو بده من.» بدون این که سؤالی کند موبایلش را به من می دهد.

«هنوز به مونتی و ریچل نرسیدیم، سایمون.»

«من جلوش رو می گیرم. تو برو پیداشون کن. به محض این که پیداشون کردی من رو صدا کن تا به گوشی مونتی زنگ بزنم.»

«نه سایمون. لومیس می کشدت.» گریه اش می گیرد.

می گویم: «نه... نگران نباش... فقط برو!»

دنی با اشک هایی جاری برای آخرین بار نگاهم می کند، در تونل می دود و من را با یک دلچک روانی و تبر غول آسایش تنها می گذارد.

جالب این جاست که من دیگر نمی ترسم. تجربه هایم آن قدر زیاد شده اند که دیگر از ترسیدن خسته شده ام. پشتم را به دیوار تکیه می دهم، از زمین بلند می شوم و سعی می کنم وزنم را از روی منج پای چپم بردارم.

دلچک در چندمتری ام می ایستد و می خندد.

به او می گویم: «خیلی بدبختی، می دونستی؟ تو هیچ ارزشی برای شیاطینی که بهشون خوش خدمتی می کنی، نداری.»

دلچک از پشت ماسکش می گوید: «تو چه می دونی، بچه جون!»

«اون ها فقط دنبال قدرتن و تو داری این رو مفت و مجانی در اختیارشون می ذاری. چی گیرت اومده؟ لومیس! تو همیشه یه آدم می مونی. نمی تونی قدرت های اون ها رو به دست بیاری، اصلاً اون جواری که فکر می کنی نیست، احمق جون!»

«خفه شو!» دلچک فریاد می زند و ماسکش را می کند. «من سال ها است که بچه ها رو می آرم این جا و برای

گریم شا قربانی می کنم و به جاش قدرت می گیرم. تو هم مثل پدر و مادرتی، سایمون سانتیاگو. نه اون ها درک می کردن، نه تو درک می کنی.»

کارناوال شوم | فصل دهم: به خانه برمی گردیم

«نه! این تویی که نمی فهمی، لومیس. کشتن مردم برای شیاطین به تو قدرتی نمی ده. اون ها گولت زدن. گریم شا شیطان نیست. یه روح معمولیه که با یه شیطان هم دست شده. پس داری درباره کدوم شیطان حرف می زنی؟» می دانم که پرسیدن اسم شیطان احمقانه ترین ایده ممکن است، اما الان چیز دیگری به ذهنم نمی رسد.

سرم داد می زند: «کلارویس^{۲۶} به من نیاز داره.» باورم نمی شود که حقه ام جواب داده باشد. صورتش از عصبانیت سرخ شده.

می پرسم: «کلارویس؟» و لبخند از صورتش پاک می شود. متوجه اشتباهش می شود و فقط امیدوارم تا دنی مونتی و ریچل را پیدا می کند، لومیس من را نکشته باشد.

لومیس سرم داد می زند: «بین چی می گم پسر! می کشمت...»

قانونی را که بعد از چیلدرمس برای خودم گذاشته بودم، به یاد می آورم. دیوانه وار جیب های داخلی کاپشنم را می گردم. زمانی که بطری کوچک آب مقدس و صلیبی را که مادرم زمان بچگی به من داده ته جیبم لمس می کنم، چیزی نمانده از خوشحالی جیغ بکشم.

هر دو را بیرون می کشم و لومیس با دیدن آنها چند قدم عقب می پرد. صدای قدم های کسی را پشت سرم می شنوم.

«پیداشون کردم، سایمون.» برمی گردم و دنی را می بینم که کنار ریچل و مونتی ایستاده. مونتی با لبخند سری برایم تکان می دهد و بی صدا هر کاری را که می خواهم انجام دهم، تأیید می کند.

صلیب را به آب مقدس آغشته می کنم و به لومیس لبخند می زنم.

«لطفاً این کار رو نکن سایمون. من می تونم بهت قدرت بدم. قوی تر از چیزی می شی که پدر و مادرت می تونستن آرزوش رو داشته باشن.» لومیس دیگر ترسناک به نظر نمی رسد؛ بیشتر شبیه یک بچه بی پناه است.

«قدرت من برام کافیه!» این را می گویم و صلیبم را بر دیوار سنگی می کوبم. «کلارویس!... به نام پدر، پسر و

روح القدس... تو رو از این جا طرد می کنم!»

بلافاصله لامپ ها می ترکند و دیوارها به لرزه می افتند. باید همین الان از این جا برویم بیرون.

فریاد می زنم: «بیاین بریم!» و لنگان لنگان به طرف پله ها می روم. مونتی زیر شانهام را می گیرد و کمکم می کند.

با خنده می گوید: «بهت افتخار می کنم، سایمون... از قبول کردنش متنفرم اما تو خیلی بهتر از منی.»

به جای جواب دادن فقط همراهش می خندم. واقعاً نمی دانم بدون او باید چی کار می کردم؛ حتی از فکر کردن به آن هم می ترسم.

کارناوال شوم | فصل دهم: به خانه برمی گردیم

وقتی به پله‌ها می‌رسیم، دل‌کی را می‌بینیم که راهمان را سد کرده. این بار دیگر خود گریم‌شاست. به ما حمله می‌کند و خنده‌هایش به نعره تبدیل می‌شوند. سعی دارد این جا زندانی مان کند.

«هی گریم‌شا!» صدایش می‌کنم و بلافاصله متوقف می‌شود. موبایل دنی را از جیب بیرون می‌کشم و لبخند بزرگی صورتم را می‌پوشاند. «خیلی شعبده‌بازی دوست داری، نه؟ من هم یکی بلام، راست کار خودته.» دکمه تماس موبایل دنی را فشار می‌دهم.

صدای زنگ موبایل مونتی تا این پایین شنیده می‌شود. گریم‌شا عصبانی‌تر از قبل به سمتم حمله‌ور می‌شود و می‌بینم که تبری واقعی را به دنبال خود می‌کشد.

ریچل از پشت سرم فریاد می‌زند: «وای! الان چی کار کنیم؟»
لبخند زنان می‌گویم: «صبر می‌کنیم.» بدون این که ناتاشا و دارن را زیاد بشناسم، جانم را به دستشان سپرده‌ام و می‌دانم که اگر پدر و مادرم هم بودند، همین کار را می‌کردند.

گریم‌شا تبرش را بالا می‌برد اما قبل از آن که بتواند پایین بیاوردش خشکش می‌زند، لبخند بیمارگونه‌اش از صورتش پاک می‌شود و تبر روی زمین می‌افتد. دل‌ک بی‌آن که بداند چه اتفاقی افتاده عقب‌عقب می‌رود و شروع به خندیدن می‌کند. مانند شمعی در باد می‌لرزد و ناگهان ناپدید می‌شود.

تونل دارد فرو می‌ریزد، پس با عجله از پله‌ها بالا می‌رویم تا برگردیم. عمداً از بقیه عقب می‌مانم و مونتی می‌گوید:
«باید از این جا بریم بیرون، سایمون.»

به ورودی تونل نگاه می‌کنم و می‌دانم که هنوز یک دل‌ک آن پایین است. لومیس فقط چند فوت آن طرف‌تر است. ناامید و دل‌شکسته به نظر می‌رسد و با این که می‌دانم تا آخر عمرم از کارم پشیمان خواهم شد، لحظه‌ای دلم برایش می‌سوزد. اما ناگهان چیزی در او تغییر می‌کند و ناراحتی‌اش به خشم تبدیل می‌شود. برمی‌گردد و در اعماق تونل پیش می‌رود.

«سایمون، یالا دیگه!» مونتی من را از روی پله‌ها به داخل خانه می‌کشد. قبل از آن که بتواند در زیرزمین را ببندد، تونل فرو می‌ریزد و سنگ‌ها مانند دیواری حفره را می‌پوشانند. با این که قسمتی از وجودم هنوز برای لومیس ناراحت است، خوشحالم که کارمان را با موفقیت به پایان رسانده‌ایم.

ما به این شهر، موقعی که به ما نیاز داشت، کمک کردیم و این از هر چیزی باارزش‌تر است و حالم را هزار برابر بهتر می‌کند.

کارناوال شوم | سخن آخر

سخن آخر



یک سال بعد

اولین چیزی که بعد از آن شب در پاتینگر تغییر کرد، ترس موتی از دلک‌هاست. البته با گذشت این یک سال وضع شهر بهتر شده. ناتاشا و دارن آزاد شده‌اند و مردم شهر آن قسمت گرم‌شای مسخره را از موزه حذف کرده‌اند.

دنی و ریچل جزو آژانس ما شده‌اند، چون با ازدواج موتی و ریچل دیگر داشتن دو آژانس رقیب در یک خانه بی‌معنی بود. اوه راستی، آره... ما دیگر یک خانه داریم؛ خب... یک خانه متحرک، اما به هر حال خانه است.

تصور می‌کردم بعد از چیلدرمس، دوباره هیچ‌وقت خوب نخواهم شد و همیشه از ادامه این راه خواهم ترسید. اما پدر و مادرم به من گفتند که در این دنیا به من نیاز است و باید به مردمی که مشکلات ماوراءالطبیعه دارند کمک کنم. من هم دیگر دلیل داشتن قدرتم را می‌دانم و می‌دانم کجا باید از آن استفاده کنم. ما نمی‌توانیم همه اتفاق‌هایی را که قرار است در آینده بیفتند، کنترل کنیم و به جای ترسیدن و پنهان شدن از وقایعی که زندگی بر سر راهمان می‌آورد، باید با مشکلاتمان مواجه شویم و از آن‌ها بگذریم. و این ما را قوی می‌کند و آدم قوی از پس

کارناوال شوم | سخن آخر

هر چیزی برمی آید... حتی اکتوپلاسم چنڊش اور اشباح.

پایان...

کارناوال شوم | تشکر

تشکر



نوشتن این دوگانه واقعاً برایم لذت بخش بود. موقع نوشتن این داستان ها خیلی به کاراکتر سایمون نزدیک شدم و برقراری رابطه اش با مونتی قسمت مورد علاقه خودم بود، البته جدا از ماجراهای اشباح ترسناک! از همه شما بابت حمایت از دو کتاب کتابخانه ارواح و کارناوال شوم تشکر می کنم. این قصه فعلاً همین جا تمام می شود؛ اما خدا را چه دیدید، شاید در آینده داستان های بیشتری در کار باشد.

ریچارد دنی

کارناوال شوم | تشکر

ورق بزنین تا چندتا عکس دیگه از دوربین شخصی سایمون سانتیاگو ببینین.



کارناوال شوم | تشکر

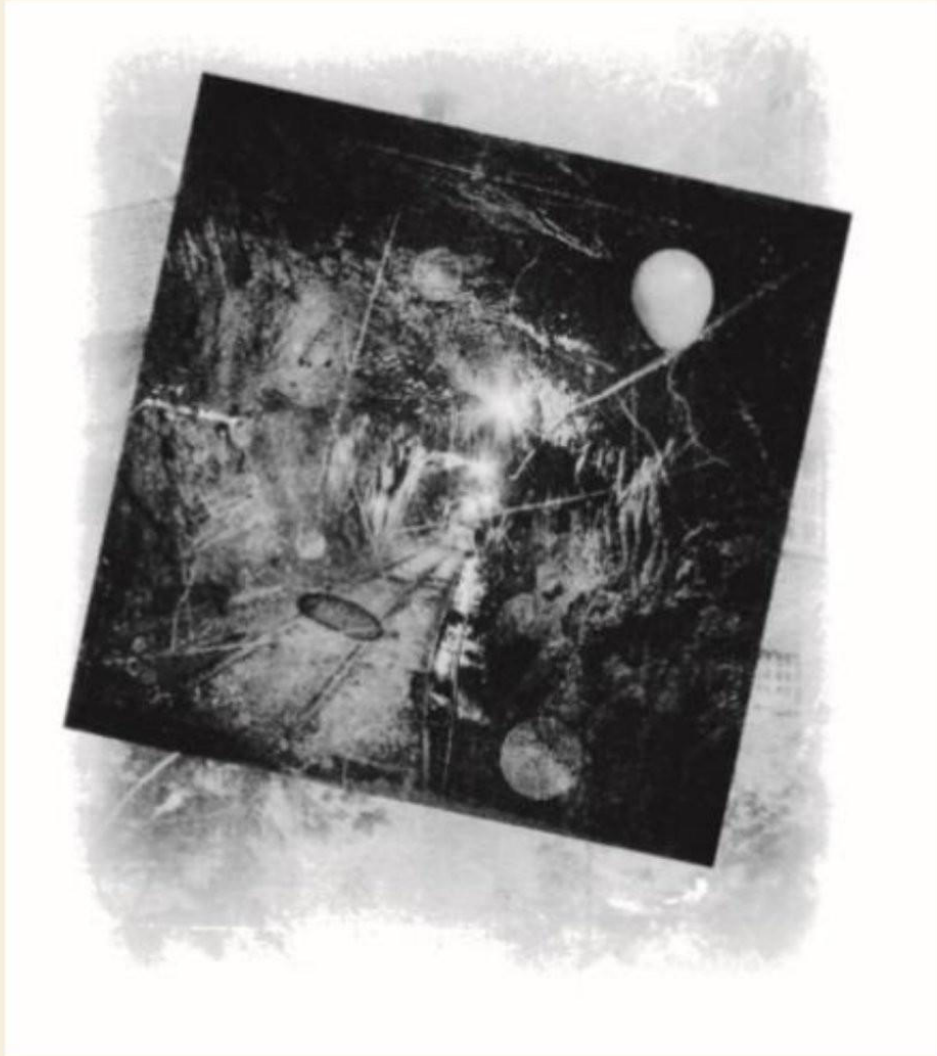




کارناوال شوم | تشکر



کارناوال شوم | تشکر



کارناوال شوم | تشکر



کارناوال شوم | یادداشت‌ها

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Grimshaw -

[\[←۲\]](#)

Pottinger -

[\[←۳\]](#)

Massachusets -

[\[←۴\]](#)

Childermass -

[\[←۵\]](#)

Zarr Rose -

[\[←۶\]](#)

Linoleum، نوعی کفپوش اتاق

[\[←۷\]](#)

EMF -

[\[←۸\]](#)

Octavia -

[\[←۹\]](#)

Farrow Rachel -

[\[←۱۰\]](#)

Danni -

[\[←۱۱\]](#)

Loomis -

[\[←۱۲\]](#)

Santiago Monty -

[\[←۱۳\]](#)

Simon -

[\[←۱۴\]](#)

کارناوال شوم | یادداشت‌ها

- Presley Elvis, خواننده معروف سبک راک

[\[←۱۵\]](#)

Penny -

[\[←۱۶\]](#)

ward Natasha -

[\[←۱۷\]](#)

Pugg -

[\[←۱۸\]](#)

- Ectoplasm, مایعی که گفته می‌شود ارواح خبیث از خودشان به جا می‌گذارند.

[\[←۱۹\]](#)

Valentine Bloody -

[\[←۲۰\]](#)

Hartley Florence -

[\[←۲۱\]](#)

Whitehall Daren -

[\[←۲۲\]](#)

Precious -

[\[←۲۳\]](#)

Strode -

[\[←۲۴\]](#)

Madolok -

[\[←۲۵\]](#)

- Burlington, شهری در نیوجرسی آمریکا.

[\[←۲۶\]](#)

Klarvis -